



روزهای پرفراز و نشیب

زندگینامه رزمنده جانباز محمد ابراهیم مسلمی از ۱۳۲۲ تا ۱۳۶۶

نویسنده: محمد ابراهیم مسلمی

سرشناسه	: مسلمی، محمدابراهیم، ۱۳۲۲-
عنوان و نام پدیدآور	: روزهای پرفراز و نشیب: زندگینامه رزمنده جانباز محمدابراهیم مسلمی از ۱۳۲۲ تا ۱۳۶۶ / نویسنده محمدابراهیم مسلمی؛ [برای] هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: چهارده، ۱۱۲ص.
شابک	: 978-600-7416-80-8
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
عنوان دیگر	: زندگینامه رزمنده جانباز محمدابراهیم مسلمی از ۱۳۲۲ تا ۱۳۶۶.
موضوع	: مسلمی، محمدابراهیم، ۱۳۲۲-
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Personal narratives
شناسه افزوده	: ایران. ارتش. هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۹
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۷۲۸۲۸۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیبا

روزهای پر فراز و نشیب

نویسنده: محمد ابراهیم مسلمی

بررسی اولیه و نهایی: سرتیپ ستاد ناصر آراسته

ویرایش و امور شکل دهی و نشر کتاب: سرتیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

صفحه آرایی: ستواندوم وظیفه امین پناهی

طرح جلد: حامد خدمتی

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۴۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۸۰-۸

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۹۷۹۶۹۸ نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

www.maarefjang.ir

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهناور جهان منتشر نمود."

امام خمینی (ره)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

"یک رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز چیزهایی به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

فرازهایی از پیام حضرت امام^(ع) در اسفندماه ۱۳۶۷
خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش قطعنامه ۵۹۸)
صحیفه امام خمینی^(ع)، جلد ۲۱، صفحه ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبَهِت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پر بار انقلاب اسلامی‌مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ حس برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرتها و ابرقدرتها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و ردالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.
- جنگ ما موجب شد که تمامی سردمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.
- ما در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم. راستی مگر فراموش کرده‌ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده‌ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.
- از همه اینها مهم‌تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون‌های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشأت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود. آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله‌العالی)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی بر عهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَهُمْ صُبُلَنَا وَ اِنَّ اللّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۱۳۷۳ تا سال ۱۳۷۸ بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. این هیئت بعد از سال ۱۳۷۸، همچنان با اجرای آموزش‌های میدانی، نسبت به تکمیل برداشت‌های میدانی عملیات ثامن الائمه^(ع) و سایر عملیات‌ها اقدام نمود. چاپ ۱۹۰ عنوان کتاب مستند از وقایع هشت سال دفاع مقدس از سال ۱۳۷۹ تا پایان سال ۱۳۹۹ از اقدامات هیئت معارف جنگ می‌باشد.

آموزش معارف جنگ، از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی^(ع) نذا و از سال ۱۳۸۲ نیز برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های افسری هوایی، دریایی و فارابی و از سال ۱۳۹۴ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء^(ص) به اجرا درآمده و تا پایان سال ۱۳۹۹ تعداد ۳۲۷۸۸ نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق‌لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت شانزده ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان سال ۱۳۹۹، بیش از ۴۷۹ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای کلیه دانش‌آموزان پایور اجا از سال ۱۳۸۷ در آموزشگاه نظامی جوادالائمه نذا برگزار می‌گردید و از سال ۱۳۹۸ این آموزش‌ها در ۵ مرکز آموزش اجا (جوادالائمه^(ع) نذا، تفنگداران دریایی نذا، باقرالعلوم^(ع) نذا، شهید خضایی نذا و علی‌اکبر^(ع) نذا) برنامه‌ریزی شد، که بر این اساس تا پایان سال ۱۳۹۹، تعداد ۱۲۳۹۲ نفر دانش‌آموز پایور به مدت ۱۶ ساعت در هر دوره، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دوره‌های عالی رسته‌ای با موضوع نقش رسته مربوطه در دفاع مقدس به مدت ۸ ساعت برگزار شد که از سال ۱۳۹۰ تا پایان سال ۱۳۹۹، آموزش‌ها در ۱۸ مرکز برای تعداد ۹۴۹۱ نفر دانشجو برگزار گردیده است.

از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان سال ۱۳۹۹، بیش از ۵۶۹ هزار نفر از سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت هشت ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دافوس آجا به مدت ۸ ساعت در ۴ جلسه در سال ۱۳۹۸ برای تعداد ۲۶۴ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد ساحفاجا به مدت ۸ ساعت برای تعداد ۲۲۰ نفر در سال ۱۳۹۸ برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد عقیدسی سیاسی ارتش برای تعداد ۶۰ نفر در سال ۱۳۹۹ برگزار شد.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

دشمنان می خواهند ما تهنیه دفاع مقدس از یادمان برود، فداکاری با از یادمان برود و شخصیت‌هایی که در این فداکاری‌ها نقش آفریدند، آنها را نشانسیم یا از یاد ببریم، این جور می خواهند.

مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه‌ای (مد ظله العالی)

برای مقابله با دشمنان بلذتی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بیچی‌ها و قدرت واحد باشیم.

«شهید سپهبد علی صیادشیرازی- ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

سخنی درباره این کتاب

یکی از جملات طلابی که در کتاب آمده، گفته است: «بعد از کتب آسمانی، بهترین راه‌های زندگی انسان‌ها، مطالعه شرح حال (بیوگرافی) گذشتگان است.»

همان‌طور که ملاحظه می‌گردد، این کتاب زندگی نامه یکی از رزمندگان هشت سال جنگ تحمیلی است که تجربه‌ها، دیده‌ها و شنیده‌ها و عملکردهای خود و هم‌زمانش را بدون توقع، به خواننده اهدا نموده است.

نویسنده در سال ۱۳۴۱ وارد خدمت سربازی شده و سال ۱۳۴۴ به استخدام ارتش درآمده و خدمت خود را از گردان ۲۸۳ سوارزهی لشکر ۹۲ در منطقه خوزستان آغاز نموده است. همان‌طور که فهرست کتاب نشان می‌دهد، خواننده کتاب، همراه نویسنده کتاب وارد روزگار سال‌های ۴۱ و ۱۵ خرداد ۴۲ می‌شود و حال و هوای نمونه‌ای از خدمت سربازی و اندیشه و رفتار سرباز مسلمی و اطرافیان خدمتی وی را متوجه می‌شود. با ورود به جزئیات موضوع، نکته‌های تاریخی، اجتماعی و عبرتی پر ارزشی را از لابلای جمله‌ها، خارج می‌نماید.

خواننده، همراه با گوینده خاطرات وارد حرفه نظامی‌گری می‌شود و با استعداد تصویرسازی ذهنی که خداوند به همه انسان‌ها و حتی کودکان هم عطا فرموده، به ترتیب زمان در مسیر حوادث زمان و مکان تعریف شده قرار می‌گیرد و همراه نویسنده، هرکدام را تجربه نموده و درسی می‌آموزد و لذتی معنوی از دستیابی به این تجربه‌ها و صحنه‌ها، با تصویرسازی ذهنی کسب می‌کند.

کتاب، به خواننده، از روزهای انقلاب و حال و هوای نظامیان شرکت‌کننده در حکومت نظامی تصاویر ذهنی مستند ارائه می‌دهد. بالاخره روزهای بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و شرکت‌گوينده داستان در ماموریت حفظ پادگان بانه در کردستان در روزهای ناآرامی و خون و آتش را تشریح می‌نماید.

کتاب، خواننده را به روزهای هشت سال جنگ برده و نمونه‌هایی از شهادت و جانبازی رزمندگان وطن خود را در صحنه‌های میدان جنگ شرح می‌دهد، و در مسیر فراز نشیب‌های حوادث که برای گوينده کتاب پیش آمده قرار می‌دهد.

خواننده با خواندن هر جمله از کتاب، برابر استعداد خدادادی خود، فیلم مستند در ذهن خود می‌پروراند و آن فیلم ذهنی را می‌بیند و درک معنایی می‌کند. گاهی خوشحال و گاهی متأثر و غمگین می‌شود و بالاخره برای هر کدام از صحنه‌ها، قضاوت و ارزیابی و نتیجه‌گیری می‌کند. در هر صورت بهره اخلاقی، احساسی، عاطفی، وسعت افزایش دانش و بینش، عبرت‌آموزی و قدرشناسی را نسبت به گذشتگان و فرزندان فداکار این کشور صاحب تاریخ و فرهنگ غنی به مقدار فراوان می‌برد.

جنس نگارش کتاب، از جنس قلم یک ادیب نیست، بلکه از جنس قلم یک رزمنده و یک سرباز وطن است که صادقانه آن‌چه که دیده و عمل کرده است و آن‌چه که به یاد داشته و ظرفیت کتاب اجازه داده است، صادقانه برای بهره‌برداری فرزندان این کشور نوشته است. هرچند که اهل قلم ممکن است انتظاری بیشتر از این داشته باشند، اما قبول کنید که این نوشته چون از دل برآمده، شاید بهتر بر دل نشیند.

ما اهل سواد، عادت کرده‌ایم و یا عادت‌مان داده‌اند که زندگی نامه بالادستی‌ها و پرآوازه‌ها و مشاهیر مثبت یا منفی را مطالعه کنیم و کمتر به مطالعه اشخاص پایین دست و تاثیرگذار و مهم در عملکردها پرداخته‌ایم. یکی از ویژگی‌های این کتاب آن است که زندگی نامه کسی را ارائه داده است که از افراد درشت و از اشخاص صاحب نام مثبت یا منفی که از رسانه‌ها معرفی شده‌اند و می‌شوند، نیست. این نوع اشخاص گمنام، رقم بزرگی از جامعه را تشکیل می‌دهند که وظایف فردی و اجتماعی خود را در زمان و مکان‌های سرنوشت ساز، به بهترین شکل انجام داده‌اند، اما کمتر دیده و یا شنیده و یا گفته شده‌اند و همچنان در بین جامعه گمنام هستند. در هر حال، جامعه باید خود را مدیون این عزیزان بداند. خدا کند که در پیشگاه الهی، شهدا و رزمندگان حماسه ساز روزگارهای سخت این کشور کهن، از ما راضی باشند.

هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

فهرست مطالب

- ۱ از تولد تا سربازی
- ۳ خاطرات ۱۵ خرداد ۴۲
- ۴ استخدام و خدمت در لشکر ۹۲ اهواز، گردان ۲۸۳ سوار زرهی
- ۶ درگیری بین ایران و عراق و ماموریت گردان ۲۸۳
- ۸ رساله امام خمینی
- ۹ بازدید شاهپور غلامرضا
- ۹ آب مصرفی گردان
- ۱۰ اعزام به منطقه مرزی مهران
- ۱۱ سایر درگیری‌ها و خاطرات
- ۱۲ حکومت نظامی در خوزستان
- ۱۹ پس از پیروزی انقلاب اسلامی
- ۲۱ دوران خدمت در گردان ۱۶۹ تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه پادگان افسریه
- ۲۳ خاطره‌ای از سرهنگ نصرت زاد
- ۲۴ شهادت سرهنگ ایرج نصرت زاد
- ۲۷ حرکت به شهر سقز با بالگرد شنوک
- ۲۸ اعزام به پادگان محاصره شده بانه
- ۳۳ ارسال نامه به مرکز
- ۳۴ نجات پادگان بانه به فرماندهی شهید صیاد شیرازی
- ۳۶ خاطره دیگر از قله آرابابا
- ۳۸ وضعیت دشوار روزهای محاصره به اختصار
- ۴۰ روزهای محاصره پادگان بانه در بهار ۱۳۵۹ / به روایت سرهنگ آخوندی
- ۴۰ پادگان سنندج در آغاز سال ۵۹

۴۱	ورود به بانه محاصره شده
۴۶	عملیات ناموفق تصرف قله آرابابا
۴۹	ادامه محاصره بانه
۵۰	سایر مطالب ادامه محاصره بانه
۵۲	تعویض گردان ۱۶۹ با گردان ۱۴۰
۵۳	آغاز جنگ تحمیلی و اعزام به منطقه جنوب
۵۵	روزهای ماموریت در جبهه شوش
۶۶	عملیات فتح المبین
۶۹	مجروح شدنم
۷۱	عملیات والفجر مقدماتی
۷۵	خاطرات جزیره مجنون
۷۶	خاطرات دیگر
۸۱	نیروهای تاثیرگذار مثبت
۸۵	تصاویر
۹۳	نمایه

از تولد تا سربازی

در سال ۱۳۲۲ در روستای ورآباد از توابع شهرستان خمین به دنیا آمدم.

تحصیلات خویش را تا کلاس ششم ابتدایی گذراندم. در سال‌های خدمت در لشکر ۹۲ هم ادامه تحصیل دادم، اما بعد از دوسال به علت درگیری‌های مرزی نتوانستم ادامه دهم.

در سال ۱۳۴۱ به خدمت سربازی رفتم و پس از طی دوره آموزشی دو ماهه در پادگان ولی عصر (عشرت آباد) که خالی از سختی نبود، دوره را به پایان رسانده و به عکاسی واحد مخابرات ارتش فرستاده شدم.

در دوران سربازی، شاهد وقایع سال ۱۳۴۲ در خصوص حکومت نظامی بودم. در آن دوران، من در عکاسی ارتش واقع در خیابان سوم اسفند به کار عکاسی مشغول بودم. می‌بایست هرروز صبح با قرار دادن دو تکه چوب، جای پارک، برای خودروی رئیس عکاسی نگه میداشتم. یک روز، یک خودرویی که راننده آن خانم بود، قصد داشت در محل مورد نظر پارک نماید که بنده مانع شدم. نامبرده ماشین را به همان حال رها کرد و همراه با توهین گفت که می‌روم و شکایت می‌کنم. طولی نکشید که آن خانم و استوار لطفی که جزء پرسنل دژبان بود و در آن زمان بلندقدترین مرد در ارتش بود، به محل آمد. استوار لطفی با صدای بلند، بنده را احضار کرد و گوش من را گرفت و به طرف دفتر رئیس دژبان، تیمسار سرلشکر امیرصادقی برد. در بین راه از ایشان سوال کردم که چه کار خلافی کردم؟ نامبرده گفت: با دختر تیمسار سپهبد عظیمی، از تیمساران وزارت جنگ دعوا می‌کنی و دشنام

می‌دهی؟ پدرت را در می‌آورد. من را با همان وضعیت به دفتر تیمسار صادقی برد. به محض ورود به دفتر ایشان، وی که قد بلندی داشت و عینک دودی می‌زد، با لبخند گفت: آن سرباز تو هستی؟ از کدام اداره‌ای؟ با صدای لرزان گفتم: سرباز عکاسی ارتش و رئیس ما هم جناب سرگرد آرامی میباشد. اگر جای پارک برای خودروی وی رزرو نکنم، من را تویخ می‌کند. ایشان با صدای بلند گفت، بروید سرگرد را بیاورید. مدتی طول نکشید که سرگرد آرامی با سرکار لطفی وارد دفتر شدند و ادای احترام کردند. تیمسار به من دستور داد از دفتر بیرون بروم. در پشت در دفتر ایستاده بودم و حرف‌های بدی که تیمسار به سرگرد میگفت گوش می‌دادم. در آخر گفت: اگر تیمسار عظیمی درجه شما را نگیرد، شانس آورده‌ای.

سرگرد آرامی، از دفتر خارج شد و به اتفاق، به طرف عکاسی راه افتادیم. در بین راه، مرتب به من فحش می‌داد و مرا تهدید می‌کرد. روز بعد، دستور داد، کیف حاوی دوربین را برداشتم، سوار جپ اداره شده و به اتفاق وی، به میدان ژاله (میدان شهدا) برویم.

به محض رسیدن به نزدیکی میدان، تعداد زیادی از مردم در آنجا تجمع کرده بودند و شعار مخالف می‌دادند. و ایشان با دوربین، از اجتماع عکسبرداری کرد. سپس فیلم‌ها را در کیف گذاشته و دستور داد که آنها را برای ظاهر کردن به عکاسی ببرم. در بین راه، من عمدا فیلم‌ها را باز نمودم، به طوری که فیلم‌ها (به دلیل نوردیدن) قابل استفاده نبودند.

به محض بازگشت سرگرد و اطلاع از ماجرا، من را احضار نمود و زیر چک و لگد گرفت و تهدید کرد: می‌دهم اعدامت کنند. با مداخله برخی از پرسنل، نجات یافتم.

خاطرات ۱۵ خرداد ۴۲ / ۳

چندی بعد، به من دستور داد که بروم برای ایشان از ناهارخوری افسران ناهار بگیرم. لازم به ذکر است که هر روز در باشگاه افسران آن زمان، حدود ۳۰۰ الی ۴۰۰ نفر از پرسنل ارتشی در وزارت جنگ، بخش عکاسی و فیلم برداری، رادیو ارتش و دژبان مرکز و دارایی ارتش غذا می‌خوردند.

به تاریکخانه رفتم و به اندازه یک عدد گردو، سیانور با خود به ناهارخوری بردم و قصد آلوده کردن غذای آنها را داشتم. به محض ورود به آشپزخانه، سرآشپز که کریمی نام داشت، ظرفی غذا به من داد. من موضوع تنبیه خود را با ایشان در میان گذاشتم و به او گفتم که قصد دارم انتقام بگیرم و گفتم که سیانور در اختیار دارم. ایشان بلافاصله مرا به انباری برد و با خواهش فراوان، سیانور را از من گرفت و قسم داد که این کار را نکنم و به خدا واگذار کنم. چنانچه این اتفاق می‌افتاد حدود ۳۰۰ نفر از بالاترین درجات ارتش کشته می‌شدند و مسئولیت این حادثه به عهده سرگرد آرامی بود. که مرتب به من بی‌احترامی می‌کرد. او تکرار می‌کرد که: من نباید سربازی از اهالی خمین را به عکاسی راه می‌دادم و سعی و کوشش زیادی نمود که مرا از آنجا بیرون کند، اما من تا پایان خدمت سربازی در آن عکاسی بودم.

خاطرات ۱۵ خرداد ۴۲

در ایام حکومت نظامی در سال ۱۳۴۲ در تهران، شاهد وقایع زیادی بودم که به ذکر چند مورد از آن اکتفا می‌کنم.

در یکی از روزها که عازم منزل، واقع در چهار راه دروازه شمیران بودم، شاهد کشته و زخمی شدن ۴ نفر بودم. یک روز دیگر که برای عکسبرداری در روز عاشورا در ۱۳ خرداد ۴۲، بیرون از عکاسی بودم، دسته طیب حاج رضایی که زنجیر و سینه می‌زدند و از چهار راه سیروس به طرف گلوبندک در حرکت بودند و طیب، در پیشاپیش آنها شعری را زمزمه می‌کرد و کلاه خود را برداشته و به سر می‌زد و می‌گفت: ای کافر مگر ما از گوسفندی کمتریم؟ به محض رسیدن سر چهار راه گلوبندک، به آنها حمله شد. تعدادی شهید و زخمی شدند. طیب، روز ۱۶ خرداد ۴۲ دستگیر شد و ۱۱ آبان ۴۲، در پادگان حشمتیه تیر باران شد.

در یکی از روزها، شاهد کشته و زخمی شدن تعدادی در ناصر خسرو و شمس العماره بودم. یک روز دیگر شاهد کشته و زخمی شدن مردم بی گناه در لاله زار بودم که روحشان شاد باد. هرچند انقلاب نافرجام ۱۵ خرداد ۴۲ منجر به کشته شدن تعدادی از مردم و تبعید حضرت امام شد، اما مثل دانه‌ای بود که در بهمن ۵۷ ثمر داد و انقلاب شکوهمند را پایه‌گذاری کرد.

استخدام و خدمت در لشکر ۹۲ اهواز، گردان ۲۸۳ سوار زرهی

در تاریخ ۴۳/۳/۱ به شیراز رفتم. قرار بود، توسط یکی از دوستان در شرکت پتروشیمی استخدام شوم، ولی به دلایلی نتوانستم و مجبور شدم، مدتی سرگردان در شیراز زندگی کنم. با اصرار و پافشاری عمومیم که درجه‌دار ارتش بود، به خدمت درجه‌داری مشغول شدم. مدت ۶ ماه طی دوران آموزشی را گذراندم.

استخدام و خدمت در لشکر ۹۲ اهواز، گردان ۲۸۳ سوارزرهی / ۵

در تاریخ ۴۴/۱۱/۱ به لشکر ۹۲ اهواز، گردان ۲۸۳ سوارزرهی منتقل و به عنوان راننده نفربر مشغول به خدمت شدم. طولی نکشید که با شرکت در مأموریت‌های آموزشی، نسبت به هم‌قطارانم به عنوان درجه‌دار نمونه شناخته شده و در کلیه مراحل بازدیدهای خارجی و داخلی از نظر نگهداری نفربر و وسایل و شرکت در تیراندازی، نفر برتر شناخته شدم. تا اینکه درجه گروه‌بان سومی را دریافت کردم و از زندگی در پادگان آزاد شده و در اهواز منزلی گرفتم و زندگی درجه‌داری را شروع کردم که سخت‌ترین دوران زندگی من بوده است. من مدت ۱۵ سال را در بدترین شرایط آب و هوایی خوزستان گذراندم.

در همان سال‌ها، قرار بود جشن ۲۵ سال سلطنت محمدرضا شاه در تهران برگزار شود. از تمامی لشکرهای ارتش تعداد ۲۵ نفر از پرسنل نمونه را انتخاب کردند. بنده هم جزو افراد انتخاب شده بودم. پس از این که تجهیزات و وسایل لازم را تحویل گرفتیم، از طرف فرمانده لشکر احضار شدیم تا آخرین دستورات لازم را به ما بدهند، تا مبادا قصوری در موقع رژه رفتن دیده شود. همگی در یک ردیف صف ایستاده بودیم که معاونت لشکر آمد. پس از ادای احترام لازم، ایشان از نفرات اول صف شروع به پرسش و پاسخ کرد و در خصوص سان و رژه و رفع معایب و چگونگی آن دستورات اکید صادر می‌کرد. همان طور ادامه داد تا به بنده که آخرین نفر بودم رسید. به محض روبرو شدن با من، گفت: پسر کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: برای جشن ۲۵ سالگی سلطنت اعلیحضرت... به تهران می‌روم. نامبرده با حالتی غیر عادی، فریادی کشید و گفت: چرا شما را توجیه نکرده‌اند؟ دوباره تکرار کن. بنده هم فکر کردم، اسم شاه را اشتباه گفته‌ام،

دوباره همان حرف اول را گفتم. این بار با عصبانیت من را هل داد و گفت، شما می‌خواهید به جایی که آفتاب آسمان آن، لباس‌های اعلاحضرت را خشک می‌کند بروید. چرا نمی‌فهمید؟ گفتم: بله قربان و دوباره گفت: بگو بینیم لباسهای رژه را کجا نگه می‌داری؟ گفتم: در منزل توی کمد. دوباره فریاد کشید و گفت: چرا به وظیفه خود وارد نیستی؟ و به فرمانده دستور داد که بنده را کاملاً توجیه کند و سپس رو به ۲۵ نفر کرد و گفت: امشب لباسهای رژه را در موقع خواب، زیر تشک می‌گذارید و شب روی آن می‌خوابید، هم آنها را دزد نمی‌برد و هم اتو می‌شود! فهمیدید؟ همگی از ترس فریاد زدند: بله قربان.

خدا را شاهد می‌گیرم که تا به حال کسی را ساده‌تر از آن فرمانده ندیده‌ام. البته وی به خاطر برادری که در دربار شاه داشت، به آن سمت انتخاب شده بود و گرنه در خارج از ارتش، یک خانواده چند نفری را نمی‌توانست. اداره کند. چه رسد به لشکری به آن استعداد و آمادگی که از قوی‌ترین لشکرهای زرهی در خاورمیانه بود که از دهانه فاو تا مهران را زیر پوشش داشت و در طول مدت ۶ سال جنگ قبل از انقلاب، حرف اول را می‌زد. در طول ۶ سال درگیری بین ایران و عراق که از ۲۸ اردیبهشت سال ۱۳۴۸ لغایت ۳۰ دی سال ۱۳۵۳ به طول انجامید، بیشتر ماموریت‌ها در لشکر ۹۲ زرهی اهواز و به گردان ۲۸۳ سوارزرهی داده می‌شد. که صد البته به خاطر تحرک و آتش خوب گردان بود.

درگیری بین ایران و عراق و ماموریت گردان ۲۸۳

در سال ۱۳۴۸ با درگیری بین ایران و عراق بر سر اروند رود، از تاریخ ۴۸/۲/۲۸ لغایت ۵۳/۱۰/۳۰ در نوار مرزی از پاسگاه شلمچه تا مهران

غرب انجام وظیفه نمودم که خلاصه‌ای از چند ماموریت محوله را به شرح زیر بیان می‌کنم.

در سال اول درگیری، خیلی به ما سخت گذشت. در حین اعزام به فکه، ماشین مهمات در بین راه، در دشت عباس واژگون شد و آتش گرفت و تعداد ۳ نفر از سربازان که سرنشین خودرو بودند در آتش سوختند و ما نتوانستیم آنها را نجات دهیم و مقداری از استخوانهای آن را در نزدیکی امام زاده عباس دفن نمودیم و به راه خود ادامه دادیم.

۲ روز بعد، در نزدیکی موسیان، تعدادی از تانکهای ما در باتلاق حاشیه رودخانه به گل نشست حدود یک ماه طول کشید که آنها را از گل در آوردیم. یک بار دیگر نیز نرسیده به پاسگاه فکه، به محاصره سیلاب در آمدیم و حدود ۲ ماه طول کشید که از محاصره سیل نجات پیدا کردیم. در سالهای درگیری، گردان ما به منطقه دهلران اعزام شده بود. به علت گرمی بیش از حد هوا، در حاشیه رودخانه دویرج و موسیان و چمصری سنگر بندی کرده بودیم.

در دوران درگیری ایران و عراق، در سال ۱۳۵۱ در منطقه عین خوش، یک شب که مشغول نگهبانی بودم، در نزدیکی تانک که تور استتار روی آن کشیده شده بود تکیه داده بودم و به ستاره‌های آسمان که چشمک می‌زدند و گاهی تنهایی از این سو به آن سو می‌رفتند، نگاه می‌کردم. غرق در فکر و خیال بودم که ناگهان در قسمت بالای آرنج دست چپ خود احساس سوزشی کردم. با خود گفتم خارهای روی تور استتار به لباس من فرو رفته است. ناگهان نگهبان مرا صدا کرد. به خود آمدم و پس از تحویل

پست به مقرآمده و روی پتو در سنگر دراز کشیدم، قبل از آن که کاملا به خواب بروم، سوزشی شدیدتر در همان قسمت احساس کردم و با دست ضربه ای به آن زده و به خواب رفتم.

فردای آن روز، وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم روی تخت بیمارستان هستم و احساس عجیبی در دست چپ خود می‌کردم. از دکتر علت، را پرسیدم که کجا هستم و او گفت: ۴ مرتبه عقرب دست چپ شما را نیش زده و بیهوش بودید و حالا به خیر گذشته است، چون برای پاس نگهبانی حاضر نشدید، متوجه غیبت شما شدند و شما را به اینجا منتقل کرده‌اند. نگران نباشید تا چند روز دیگر خوب می‌شوید.

رساله امام خمینی

فردای آن روز، ساک خود را نزدیک تخت دیدم. چند لحظه بعد یکی از درجه‌داران آمد و کتابی را که در دست داشت به من نشان داد و گفت: مسلمی جان، این کتاب مال شماست؟ من که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم، با سر تصدیق کردم، ولی قادر به گفتن بله نبودم. ایشان درجه‌دار رکن دوم گردان بنده بودند و همانطور که کنار من می‌نشست گفت: ناراحت نباش. کتاب را چند روز مطالعه می‌کنم و به شما برمی‌گردانم. قلبم به کندی می‌زد و جز اشاره با سر، کار دیگری از من بر نمی‌آمد. آن کتاب، رساله حضرت امام خمینی بود که چاپ جدید آن توسط برادر خانم، از مکه به دستم رسیده بود و من آن را به منطقه آورده بودم و برای تعدادی از دوستان می‌خواندم. آن روزی که مرا به بیمارستان بردند، آن درجه دار می‌خواست ساک مرا برایم بیاورد که متوجه کتاب شده

بود و آن را برداشته بود. ولی خدا پدر و مادرش را بیمارزد، چون به کسی چیزی نگفت و من به طور معجزه آسایی از بند ساواک نجات پیدا کردم.

بازدید شاهپور غلامرضا

در یکی از سالهای خدمت در لشکر ۹۲ زرهی اهواز، شاهپور غلامرضا، برای بازدید به خوزستان آمد. پس از چند بازدید و مشاهده رژه نفربرها که من هم راننده یکی از آنها بودم، مانور انجام شد. مسیر مانور از داخل کارون خروشان، در زیر پل قطار تا نزدیکی سیلوی اهواز با مشکلات متعددی طی شد. پس از آن مارا احضار نمودند و به هر کدام مبلغ ۵۰ تومان پاداش دادند.

آب مصرفی گردان

در یکی از روزهای استقرار در پاسگاه فکه، فرمانده یگان، من را احضار نمود و دستور داد که به دلیل تمام شدن آب آشامیدنی، با تانکرها به اطراف رفته و آب خوردن بیاوریم. پس از چندین ساعت گشت زنی در منطقه فکه، با حدود ۱۰۰ حلقه چاه که به وسیله عشایر چادر نشین عرب زبان حفر شده بود، مواجه شدیم. اما فقط ۱۰ حلقه آن آب شیرین بود. به وسیله سربازان با سطلهایی که قبلا آماده کرده بودیم، از چاههایی به عمق ۴ الی ۵ متر آب بیرون آورده و در تانکر می ریختیم. البته تعداد زیادی از جانوران صحرایی نظیر مارمولک و موش و فضولات حیوانات در آب دیده می شد. پس از پرکردن تانکر، به یگان بردیم که برای مصرف ۲۴ ساعت بود. روزهای متوالی این کار انجام می شد. موضوع را به فرمانده گفتیم.

فرمانده یگان، افسر بهداری را احضار و از ایشان خواست تا آب را تصفیه کند و سپس بین پرسنل تقسیم شود.

پس از گذشت یک هفته از اولین روز مصرف آب، اکثر پرسنل، زخمهای عجیب و غریبی روی بدنشان نمایان شد. از تهران جهت مداوای زخمها، تقاضای متخصص شد. اکثر پرسنل با یک یا چند زخم خیلی زشت روی دست و پا و صورت دیده می شدند. حدود ۴ ماه کسی برای مرخصی مراجعه نمی کرد. زیرا می ترسیدند بیماری آنها واگیردار باشد و باعث آلودگی خانواده آنها شود. چند روز بعد که گرمای هوا در حدود ۵۲ درجه بود، از اهواز برای یگان ما یک کامیون هندوانه آوردند و تقسیم نمودند.

اعزام به منطقه مرزی مهران

پس از گذشت ۴ ماه از مراجعت به پادگان، مجددا آماده باش داده و ما به شهر مهران اعزام شدیم. در آنجا یگانها را بر حسب نیاز از سد کنجان چم تا پاسگاه سید حسن تقسیم نمودند.

در یکی از روزهای بارانی، فرمانده یگان من را احضار نمود. دفتر کار ایشان، در شهر مهران بود. دستور داد که باید با نفربر، غذا و مهمات برای یگان آن طرف رودخانه گاوی ببری. به ایشان گفتم که رودخانه طغیان کرده و نمی توان از آن گذشت. سرگروه بان هم گفت که امکان عبور از رودخانه وجود ندارد. ولی نامبرده بر دستور خود پافشاری کرد. پس از بارگیری نفربر به همراه ۲ سرباز وارد رودخانه که بر اثر بارندگی شدید طغیان کرده بود شدیم. عمق آب حدود ۴ الی ۵ متر بود. روی آب ۴۰ الی ۵۰ سانتی متر کف بود. و به سختی و با مشکلات زیاد خود را به آن طرف رودخانه حدود ۱۵۰۰ متر جلوتر رسانده و در ساحل رودخانه که به صورت

دیوار چندمتری بود نفربر را نگه داشتیم و به کمک ۲ نفر سرباز وسایل بارگیری شده را تخلیه نمودم.

هر قدر سعی و کوشش نمودم که نفر بر از رودخانه بالا برود، بی فایده بود. بعد از یک ساعت در جا حرکت کردن، خواستم دور بزنم که نفربر به زیر آب رفت و خاموش شد و چون تنها در نفربر بودم، از نفربر خارج شدم و در رودخانه شناور شدم. با حرکت آب در حاشیه رودخانه به طول ۳۰۰ متر شنا کردم که ناگهان دستم به شاخه درخت گز در زیر آب خورد و آن را محکم گرفتم و سرم را از لای کفهای روی آب بیرون آوردم و نفس کشیدم.

چون شب شده بود، پرسنل از نجات من منصرف شده بودند و نمی‌دانستند که زنده‌ام یا نه. فردای آن روز، صبح زود صدای هلیکوپتر را شنیدم که در بالای رودخانه در حرکت بود و چون ارتفاع آب کمتر شده بود توانستم با تکان دادن لباس خود، خلبان را متوجه خود نمایم. با پرتاب کردن نردبان هلیکوپتر، مرا که از سرما تقریباً بی حس شده بودم بالا کشیدند. یک ماه در بیمارستان مهران به دلیل ذات‌الریه بستری بودم و این بار هم از خطر مرگ نجات پیدا کردم. اگر آن روز آن شاخه درخت در زیر آب نبود، بر اثر شدت جریان آب به خاک عراق برده شده بودم.

سایر درگیری‌ها و خاطرات

در یکی از روزهای درگیری، نیروهای عراقی با حمله به مواضع ایران در پاسگاه رضاآباد، تعداد ۱۲ سرباز به همراه فرمانده آنها ستوان سالاری کشته شدند که اکثر سربازان کشته شده، سرشان از تنشان جدا شده بود. یک نفر از زخمی‌ها که زنده بود، چنین گزارش داد که دشمنان صورت

خود را با روسری قرمز و سفید پوشانده بودند و احتمالاً از چریک‌های فلسطینی بودند که با عراق همکاری نزدیک داشتند و به دلیل همکاری ایران با اسرائیل در زمان شاه، دشمن ایران بودند.

پس از پایان درگیری ۶ ساله ایران و عراق و قبول قرار داد ۱۹۷۵ الجزایر در اسفند ۱۳۵۳، من به عنوان راهنما از ده‌اغه فاو تا پاسگاه سد کنجاچم در نزدیکی مهران، در اداره جغرافیایی ارتش و برای ساختن پاسگاه مرزی انتخاب شدم.

در طول ۶ سال درگیری بین ایران و عراق، یگان خدمتی اینجانب ۲۸۳ سوار زرهی بود که این یگان، همیشه به دلیل تحرک سریع و امکانات زرهی مناسب، یگان شناسایی بوده و فعالیت می‌کرد.

من در مدت ۱۵ سال خدمت در لشکر ۹۲ اهواز و گردان ۲۸۳ زرهی، مدت ۵ سال راننده نفربر M13 بودم ۵ سال فرمانده نفربر، ۲ سال به عنوان سرگروه‌بان و ۳ سال انباردار بودم.

حکومت نظامی در خوزستان

در مدت چندماه شرکت در حکومت نظامی اهواز، آبادان، خرمشهر در رفع و جلوگیری از درگیری‌های یگان خدمتی با مردم نقش بسزایی داشتم، به طوری که از طرف فرمانده گردان که بعد از انقلاب تیرباران شد، به ساواک معرفی شدم. اگر انقلاب پیروز نمی‌شد جزو پرسنل اعدامی بودم. به چند خاطره از این دوران اشاره می‌کنم.

روز عاشورا در ۲۰ آذر ۵۷، من که سرگروه‌بان گروهان ارکان بودم و نمی‌بایست در حکومت نظامی شهر شرکت می‌کردم، به دلیل لجبازی فرمانده گردان، به میدان اردیبهشت خرمشهر اعزام شدم.

ساعت حدود ۱۱ ظهر بود و مردم برای ما نذری زیادی آورده بودند و می‌گفتند نذری است. میل کنید. ولی از بالا دستور داده شده بود که کسی حق خوردن شربت و غذا را ندارد، شاید مسموم باشد. ما همگی منتظر آمدن غذای خودمان بودیم. ناگهان صدای تیری به گوش رسید. به طرف صدا در نزدیکی کامیون خودمان دویدم. یک نفر سرباز گفت: در حین تمیزکردن تفنگ بودم، ناگهان دستم روی ماشه رفت و چون تفنگ از ضامن خارج بود تیر رها شد. طولی نکشید که صدای گریه و زاری بلند شد و از خانه روبرو خانمی را روی دست بیرون آورده و فریاد می‌زدند. بعد از بررسی مختصر، مشاهده کردم که تیر پس از عبور از درب حلبی خانه به قلب خانمی که مشغول شستن ظرف بوده اصابت نموده و فوت کرده است.

طولی نکشید، مردم تجمع کرده و شعارهای گوناگونی می‌دادند. ما که شرمنده بودیم، جرات هیچ گونه حرکت و صحبتی نداشتیم. تنها کاری که کردم، پرسنل را به داخل کامیون برده و از محل دور شدیم. فردای آن روز، فرمانده گردان در موقع سخنرانی جلوی یگان، اطلاعیه‌ای را خواند، به این مضمون که: آن کسانی که طرفدار خمینی هستند، بدانند خمینی قبلاً فوت کرده و شوروی یک نفر را به جای ایشان معرفی نموده تا به طریق ایشان کشور ما را کمونیستی کند. سپس رو به من کرد و گفت، مسلمی شما ماموریت دارید فردا با تعدادی از سربازان به بیمارستان رفته و در موقع مراسم تشییع جنازه آن زن، مانع از هرگونه شعار دادن تظاهرات شوی. من با تعدادی سرباز، به آن ماموریت رفته و چون حدس می‌زدم وضعیت خیلی دشوار است، فشنگ و سرنیزه ی تفنگها را گرفته و آنها را به راننده کامیون تحویل داده و سربازان را بدون سرنیزه و فشنگ در دو طرف درب

بیمارستان گماردم. دستور دادم حق هیچ گونه درگیری با مردم را ندارید. مردم در موقع عبور از بیمارستان، به سر و صورت ما تف می انداختند و ما شرمنده و خجالت زده سر به زیر افکنده بودیم و هیچگونه حرکتی نمی کردیم.

در یکی دیگر از روزهای حکومت نظامی در خرمشهر، مرخصی گرفته و اعزام اهواز بودم. از طرف فرمانده گردان، دستور داده شد که ایشان رانیز با خود به اهواز ببرم. ساعت ۶ بعد از ظهر، من با اتومبیل خود به طرف اهواز حرکت کرده و فرمانده گردان و یکی از محافظان او را به نام استوار رجبی، پشت پلیس راه خرمشهر سوار کردم. پس از پیمودن مسافتی، هوا تاریک شد. ایشان به اخبار رادیوهای خارج گوش می داد و شنید که در مسجد جامع کرمان تعداد زیادی شهید و مجروح شده اند قهقهه ای زد. من رادیو را خاموش کردم، ناراحت شد و من را تهدید به بازداشت کرد. نزدیکی های پادگان حمید، متوجه خودرویی شدیم که روی تابلوهای بلیط بخت آزمایی کنار جاده اعلامیه می چسباند. دستور داد، در جلوی یکی از تابلوها ایستادم و متن اعلامیه را خواند. پس از سوار شدن، مرتب می گفت: با سرعت برو تا آن فلان فلان شده را بگیریم، من گفتم ماشین خودم است و بیشتر از این نمی توانم بروم.

در اهواز، جلوی منزلش از خوردو پیاده شد. با توهین و بی احترامی به من در جلوی همسرش گفت ۲ روز دیگر بیا و مرا به خرمشهر ببر. این کار را نکردم و ایشان از آن روز به بعد با من دشمن خونی شد.

در یکی دیگر از روزهای حکومت نظامی در آبادان، عده کمی از کارمندان شرکت نفت در باشگاه تجمع کرده و شعار مرگ بر شاه می‌دادند. عده‌ای از پرسنل نظامی، به آنها حمله کرده و بنا بر اظهارات زارع و رجبی ۲ تن از پرسنل گردان که جزو محافظین فرمانده گردان بودند، در آن روز، بعد از یورش افراد نظامی به مردم، بیشتر آنها کفش و وسایل خود را رها کرده و فرار کرده بودند. تا ساعت‌ها قانون منع رفت و آمد بر باشگاه حاکم بود و هیچ کس جرات آمدن به درون باشگاه نداشت.

ساعت ۱ بعد از ظهر بود که ناهار را برای ما که در حاشیه ارون رود و در نزدیکی باشگاه انکس بودیم آوردند. پس از تقسیم آن، ناگهان زارع و رجبی از راه رسیدند و با سروصدای بلند، شروع به جوسازی نموده و حرفهای زشتی می‌زدند و گویا دوباره دستور داشتند که مرا اذیت کنند. من چند لحظه صبر کرده ولی طاقت نیاوردم ظرف غذای خودم را به طرف زارع پرتاب کردم، ظرف به سرش اصابت کرد، زارع با مشاهده این وضع سریع اسلحه خود را برداشت و به طرف من نشانه رفت و شروع به داد و فریاد کرد. بچه‌ها جلو آمده و بین من و او دیوار درست کردند و مانع درگیری شدند چندمین بار بود که این صحنه تکرار می‌شد. آن روز تمام شد و به شهربانی خرمشهر برگشتیم.

فردای آن روز همه ما را جمع کردند و شروع به خواندن نامه ارسالی از مرکز که به دروغ مشخصات امام را ذکر کرده بود، نمودند. این متن توسط یک ستوان وظیفه و باصدای بلند خوانده شد. وی چنان با شور و شغف و خوشحالی نامه را می‌خواند که پس از خواندن آن ۲ مرتبه از

فرماندهی در خواست نمود که تکرار شود. که موافقت نشد. ساعتی بعد، من پیش وی رفتم و گفتم: چرا اینقدر خوشحال هستی. او در جواب گفت، چون حقایق برایم روشن شده بود، خوشحال بودم.

روز دیگر از روزهای حکومت نظامی در خرمشهر، مردم تظاهرات بزرگی به راه انداخته و از مسئولین، در خواست پایین آوردن تنها مجسمه برپا مانده شاه را کردند. عواملی از شرکت نفت با جرثقیل آمدند و می خواستند مجسمه را پایین بیاورند که تعدادی از پرسنل ارتش جلو رفته و مانع شدند. فرمانده حکومت نظامی با مردم صحبت کرد و قول داد که فردا صبح که از خواب بیدار شدید، اثری از مجسمه نخواهید دید و تا اندازه‌ای مردم قانع شدند.

شب که شد برای ما شام آوردند و در اطراف مجسمه در روی چمن‌ها تقسیم کردند، ولی تعدادی شام نگرفتند و آن قدر گریه می کردند که گاهی صدایشان به صورت ناله و فریاد شنیده می شد. بنده پیش یکی از آنها رفته و ضمن دلداری به آنها، گفتم شما نگران مجسمه شاه هستید؟ باور کنید خود شاه گفته این کار را نکنید. یکی از آنها با عصبانیت گفت: تو دیگر حرف نزن که معلوم نیست طرف کی هستی. گاهی برای شاه هورا میکشی و گاه فحش می دهی. من با خونسردی گفتم شما و من هر دو نظامی هستیم و مسلمان و هر چه خدا بخواهد همان می شود. نگرانی شما بی مورد است. آنگاه آنها مجاب شدند و با پایین کشیدن مجسمه شاه موافقت کردند. من نزد فرمانده گردان رفتم و گفتم افراد حاضرند مجسمه را پایین بیاورند. فرمانده که سخت در فکر بود به من خیره شد و با تکان

دادن سر موافقت خود را اعلام کرد و با تلفن از شرکت نفت برای پایین آوردن مجسمه شاه، درخواست جرثقیل کرد. ساعتی بعد جرثقیل از دور نمایان شد و تعدادی از مردم باتکان دادن دست و چوب و چماق به مجسمه نزدیک شدند و ما برای جلوگیری از هرگونه درگیری آن ۱۰ نفر را که با صدای بلند گریه می‌کردند را سوار کامیون کرده و از محل دور کردیم. مردم با جشن و پایکوبی مجسمه را پایین کشیدند و از طرف مردم عرب زبان آبادان و خرمشهر و حومه آن، به نشانه شادی و جشن، صدها تیر هوایی شلیک شد و جشن و پایکوبی ادامه داشت.

در یکی از روزها، من به عنوان مسئول حراست بانک سپه در خرمشهر، نزدیک بازار سیف شدم. چون امکان اینکه مردم به بانک حمله کنند و آن را آتش بزنند، می‌رفت. من در طبقه فوقانی ساکن شدم که نزدیک دفتر مسئول ارز بود. گاهی سری به آن دفتر می‌زدم ساعت یک بعد از ظهر، فردی شیک پوش با کیف بزرگی به آن اتاق رفت. بنده کنجکاو شدم و سری به آن دفتر زدم. مسئول ارز پس از احوال‌پرسی، من را به آن شخص معرفی کرد و گفت که ایشان طرفدار انقلاب می‌باشد. آن شخص رو به من کرد و گفت: من سید جوادی هستم و برای تهیه و خرید منزل برای حضرت امام خمینی در فرانسه در شهر نوفل لوشاتو، ارز می‌برم. سپس از کیف خود مبلغ هنگفتی پول روی میز گذاشت و به من گفت پول‌ها را بردارید و به افرادی که به طرف مردم تیر اندازی می‌کنند بدهید و از آنها بخواهید که دست از این کارها بردارند. بنده از تحویل گرفتن پول خود داری کردم و قول دادم که با پرسنل ارتش در این خصوص صحبت کنم.

من به همراه چند تن از پرسنل وظیفه خرمشهر فرار کرده و به اهواز آمدم. سری به منزل زدم و گفتم من به تهران می‌روم و چند روز دیگر برمی‌گردم. همسرم گفت ما را هم ببر، گفتم نمی‌شود. به گاراژ رفتم و بلیط تهیه کردم و به تهران رفتم. در بین راه، راننده اتوبوس خطاب به مسافران گفت: آنهایی که طرفدار انقلاب و امام هستند، بلند شوند. سپس کمک راننده نیز از زیر صندلی آخر تعدادی چوب بیرون آورد و به همه آقایان داد. راننده گفت هر کجا لازم باشد، مأمورین را کشته و فرار می‌کنیم. او نمی‌دانست که ما نظامی هستیم. چوب قطوری نیز به دست من داد. در شهر اندیمشک، با زدن بوق و شعار مرگ بر شاه و حرکات ماریپیچ و عجیب و غریب از دست مأمورین فرار کردیم. در شهر خرم آباد هم چندین ساعت درگیر بودیم و ما هم با تکان دادن چوب و فریاد مرگ بر شاه به سختی از خرم آباد دور شدیم. در اراک هم همین طور.

روز بعد در ۱۲ بهمن ۵۷، به تهران رسیدیم و به فرودگاه رفته و از فرودگاه تا میدان انقلاب با وسایل نقلیه مردمی آمدم و از آنجا تا علی آباد شهری به دنبال ماشین امام و بعد پیاده به شهری برگشتم.

چند روز بعد، حضرت امام فرمودند که پرسنل ارتش فرار نکنند و به پادگان محل خدمت خود برگردند. و من هم با به دست آوردن نوارسخنرانی حضرت امام، به خرمشهر برگشتم.

مدت ۷ روز غیبت برایم محاسبه کردند. ولی من به آروزی خود که دیدن امام بود رسیده بودم. آخر از بزرگترهای خانواده شنیده بودم که وقتی پدر حضرت امام و حاج آقای پسندیده به روستای دوران کودکی ام می‌آمدند در منزل پدر بزرگ مادری ام سکونت می‌کردند. برای این که

راحت رفت و آمد کنند، مادر مرا که در آن زمان ۴ سال بیشتر نداشت، صیغه کرده بودند تا شرعا مشکلی نباشد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی

پس از پایان حکومت نظامی و اعلام همبستگی ارتش با مردم و برگشتن یگانها به محل خدمت خود، ما هم به اهواز برگشتیم. چند ماه بعد، دادگاه انقلاب اسلامی شروع به فعالیت کرد و پرسنل خاطی را به دادگاه خرمشهر احضار کرد. در دادگاه آنان خود را بی گناه می دانستند، یکی از این پرسنل خاطی میگفت: من برادرزاده آیت الله اشراقی هستم و همکلاس حاج احمد آقا خمینی بودم. چگونه ضد انقلاب هستم و در دادگاه پاکتی را به قاضی دادگاه داد. قاضی نامه را خواند: ریاست محترم دادگاه، ایشان چنانچه جرمی مرتکب شده برابر قانون با وی رفتار شود.

رئیس دادگاه، ۱۵ سال حبس برای او مقرر کرد، اما پس از اعلام رأی دادگاه، مردمی که در داخل سالن دادگاه بودند، در اعتراض به رای دادگاه، به سوی مجرمین حمله کردند و دو تن از آنها که از عوامل اذیت و آزار مردم در زمان حکومت نظامی بودند، به نامهای سرگرد اشراقی و گروهبان کرمی را به بیرون دادگاه برده و پس از بستن به درخت خرما آنان را تیر باران کردند، طوری که جمع آوری بدن آنان به سختی انجام شد.

پس از پیروزی انقلاب یک روز عصر درب منزل مرا که در اهواز بود، زدند. وقتی در را باز کردم استوار رجبی را دیدم که سوار بر موتور وسپا بود. پس از احوالپرسی همسر و بچه هایش نیز آمدند و آقای رجبی کارد بزرگی را از زیر اورکت آلمانی که به تن داشت بیرون آورد و با صدای نسبتا بلندی که حاکی

از ترس او بود گفت: یا باید بیایید خرمشهر و شهادت دهید که من کسی را نکشتم یا این که همین جا سر هر دو فرزندم را میبرم و خونشان به گردن شماست. یکی از بچه‌ها که دختر ۵ ساله بود گریه می‌کرد و می‌لرزید جلو کشید و خواست حرکت دیگری کند که فریاد زدم برو گمشو، اگر کسی را نکشتی چرا می‌ترسی؟ یادت هست که چقدر من را زجر دادی و چقدر افتخار می‌کردی که با سرگرد راه می‌روی؟ حالا چون سرگرد تیرباران شده، شما را ترس برداشته؟ من از شما کینه‌ای به دل ندارم، خداوند شما را هدایت کند. با اصرار من آنها سوار موتور شده و رفتند. ولی زارع که منزلش به ما نزدیک بود شب آمد و باز همان درخواست را کرد و من گفتم: شما کسی را نکشتید، سرگرد شما را تحریک می‌کرد و من می‌دانم.

آمدن امام خمینی و برکت انقلاب، آن چنان وجود وی را دگرگون کرد که در طول جنگ تحمیلی یک از پیشتانان در خط بود و جان خود را برسر این کار گذاشت و در یکی از درگیری‌های شدید بین نیروهای دشمن و ما، یک دستگاه نفربر که دارای بیسم فرماندهی بود راننده‌اش شهید شد و نفربر نتوانست به پشت خاکریز برگردد و هر آن بیم آن میرفت که توسط دشمن منهدم شود که نامبرده به طور داوطلب و تنها برای آوردن آن به قلب دشمن زد و نفربر را به سمت نیروهای خودی آورد، ولی در آخرین لحظات مورد اصابت موشک دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید. من در دل با خود گفتم، برکت انقلاب چگونه فرد آنچنانی را تبدیل به یک قهرمان می‌کند. روحش شاد و یادش گرامی باد. این حادثه در لشکر ۹۲ اهواز، گردان ۲۸۳ سوار زرهی در پاسگاه زید رخ داد.

دوران خدمت در گردان ۱۶۹ تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه پادگان افسریه / ۲۱

با توجه به این که در طول مدت حکومت نظامی در سطح کشور به خصوص ارتش و نیروهای مسلح، پرسنلی بودند که در خفا از جان و مال خود در راه پیشبرد انقلاب و رهبر انقلاب گذشتند و با وجود ساواک و ضد اطلاعات و رکن دوم و پرسنل سرسپرده در ارگانهای نامبرده، جا داشت برای جبران فعالیت‌های این قشر که به عنوان سربازان گمنام در راه اهداف انقلاب پایه پای سایر مردم کوچه و بازار زحماتی را متحمل شده و بدون هیچ‌گونه چشم‌داشتی در طول مدت حکومت نظامی از کیان انقلاب دفاع جانانه کرده بودند از آنها قدردانی می‌شد. ولی مسئولین و فرماندهان، پس از پیروزی انقلاب رفتاری خوب با آنها نداشتند و گاهی مورد تمسخر و شتماتت نیز واقع می‌شدند.

برای اثبات عراضیم شرحی از زندگی و دوران خدمتم چه قبل و چه بعد از انقلاب در این مکتوب آورده ام که خود گویای ادعای من است. چنانچه لازم به توضیح بیشتری باشد، حاضرم در خصوص تمامی ادعاهایم به تفصیل و در حضور هر مقام و مسؤلی شرح مبسوطی ارائه دهم.

دوران خدمت در گردان ۱۶۹ تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه پادگان افسریه

یک ماه بعد، من به تهران گردان ۱۶۹ تیپ دوم لشکر ۲۱ حمزه سیدالشهداء منتقل شدم.

فروردین سال ۱۳۵۹، در اجرای ماموریت‌های محوله، از تهران حرکت و به سمت کرمانشاه، پادگان صالح آباد رفتیم. در آنجا شب را گذرانیدیم. روز بعد، از طرف فرمانده پادگان تعداد ۳۰ خودرو در اختیار ما قرار گرفت و به

ما دستور داده شد که با قرار دادن گونی‌های شن و ماسه در اطراف صندلی‌ها و بار کامیون‌ها به سمت شهر سنندج، حرکت کنیم. راننده‌ها اکثراً ناراضی بودند. ستون آماده حرکت شد. یک گروهان از کرمانشاه نیز مارا همراهی می‌کرد.

در طول راه از ابتدای ارتفاعات دیوان دره تا انتهای آن، منافقین، که همگی مسلح بودند و آرم گروهک خود را به سینه و بازویشان زده بودند، با حرکت دست و سر، و اسلحه در دو طرف جاده مارا تهدید و برای ما خط و نشان می‌کشیدند. ما بی خبر از آینده، ساعت ۶ صبح به دروازه شهر سنندج رسیدیم و با صحنه‌ای باورنکردنی مواجه شدیم. حدود ۵۰ نفر از بچه‌های دبستانی را روی زمین نشانده بودند و در پشت آنها ۳۰۰ الی ۴۰۰ نفر از افراد مسلح، آماده تیر اندازی بودند. بچه‌ها نیز نارنجک به دست داشتند و زنها که تعدادشان کمتر از مردان نبود، نیز مسلح بودند. من چون جلوی ستون بودم، به دلیل بسته بودن راه، از خودرو پیاده شدم. ستون همگی پشت سر هم توقف کرد. با دیدن آن وضعیت وحشت کردیم و از طرف دیگر، به دلیل سرمای منطقه همه سربازان دچار سرمازدگی شده بودند و قادر به هیچ کاری نبودند. یک حرکت غیر عادی باعث ایجاد فاجعه می‌گردید و تلفات سنگینی را بر جای می‌گذاشت. به یاری پروردگار و هوشیاری پرسنل، مانع از کشته شدن سربازان و کودکان بی‌گناه شدیم. من که نیروها را همانند بره‌ای در دام اسیر می‌دیدم، به طرف فرمانده رفتم و از او پرسیدم که تکلیف چیست. فرمانده دچار سردرگمی شده بود و قادر به تصمیم‌گیری نبود. من به طرف مردی که جلوی بچه‌ها ایستاده بود، رفتم و سلام و صبح بخیر گفتم و توضیح دادم که می‌خواهیم به بانه

برویم و در سنج کاری نداریم. او با لحن تندی پاسخ داد: بیجا کردید که آمدید. از همان راهی که آمده اید برگردید. اینجا جای شما نیست. دیگران نیز با تکان دادن اسلحه حرف‌های او را تایید کردند

خاطره‌ای از سرهنگ نصرت زاد

نامیدانه ایستاده بودم که ناگهان صدایی شنیدم که می‌گفت صبر کنید. متوجه جناب سرهنگی شدم که به طرف ما می‌آمد. او بنده را در آغوش گرفت و گفت من نصرت زاد هستم که از سنج آمده‌ام. آنگاه قدری با مردم صحبت کرد و از ما خواست که به سمت فرودگاه که در فاصله ۵ کیلومتری شهر قرار داشت برگردیم.

۲ ساعت بعد، در فرودگاه مستقر شدیم. یک دستگاه خودروی جیپ، به طرف ما آمد. متوجه شدیم که جناب سرهنگ نصرت زاد است. از ماشین پیاده شد و مرا در آغوش گرفت و خطاب به افراد حاضر گفت: برادران عزیز، هر چه دشنام و بی‌حرمتی از طرف مردم به شما گفته شد، بر من باد و از شما پوزش می‌خواهم. با توافق اهالی شهر، شما به ماموریت خود در شهر بانه اعزام می‌شوید. بعد از استقرار در حوالی باند فرودگاه، هر روز شاهد مسئله جدیدی از سوی منافقین و تحریک پرسنل که باید فرمانده را بکشید و فرار کنید، بودیم. متأسفانه برخی از پرسنل با اسلحه و مهمات گریخته و خود را به اشرار و منافقین معرفی کردند.

در یکی از شبها، در کامیون خوابیده بودم که با شنیدن صدایی بیدار شدم. در تاریکی سایه‌ای را دیدم که به طرف من می‌آید. در یک قدمی که رسید فریاد زدم کیستی؟ که به سرعت بازگشت و متواری شد. در موقع فرار

و پریدن از کامیون به روی زمین، صدای افتادن چیزی را شنیدم. من هم از کامیون پایین پریدم و متوجه سرنیزه‌ای که روی زمین افتاده بود شدم. و آنگاه بود که به هدف آن مرد پی بردم.

از گوشه و کنار شنیدم که تعدادی از پرسنل قدیمی گردان، از بودن من ناراضی هستند و چون تازه از لشکر ۹۲ خوزستان آمده و مسئولیت‌های مهم را بر عهده گرفته بودم، آنها قصد جان من را داشتند. آن هم از طریق سربازی که خوزستانی بود. آن سرباز منافق، به دوستانش گفته بود که اگر مسلمی کشته شود ما حتما به تهران باز می‌گردیم.

شهادت سرهنگ ایرج نصرت زاد

صبح روز پنجم پس از استقرار در فرودگاه از تهران، دستور رسید که شهر سنج را به مقصد بانه و از طریق جاده قشلاق ترک کنیم و هر چه سریعتر فرودگاه را تخلیه کنیم.

فرمانده یگان مرا خواست و دستور داد که ۱۱ نفر از افراد را انتخاب کنم و پس از رفتن یگان، در فرودگاه باقی بمانم تا در صورت نیاز، با عملیات هلی برن تامین جاده را برقرار نمایم.

گروه رزمی ساعت ۶ صبح ۳۱ فروردین ۵۹، اگر تاریخ دقیق را اشتباه نکنم، فرودگاه را ترک کرد. تا ساعت ۹ صبح خبری از درگیری نبود و از برج دیده بانی، شاهد عبور ستون بودیم. ساعت ۱۰ ناگهان ساختمان فرودگاه زیر رگبار تیربارها به لرزه در آمد و بلافاصله کل فرودگاه زیر آتش تیراندازان دشمن قرار گرفت.

به همراه افراد باقی مانده در فرودگاه، به قسمت شوفاژ خانه فرودگاه پناه بردیم. به مدت ۵ ساعت در آنجا بودیم و هیچ کاری از ما بر نمی آمد و تنها، شاهد تیراندازی به ساختمان فرودگاه بودیم. حدود ساعت ۱۱ صبح، فرمانده پادگان سنندج، متوجه موقعیت فرودگاه می شود و چون از انجام هلی برن مایوس می شود، سرهنگ ایرج نصرت زاد به همراه چند تن نظامی داوطلب به ارتفاعات مشرف به جاده قشلاق رفته و در آنجا مستقر می شوند. طولی نمی کشد که چند نفر مبدل به لباس سربازی و درجه داری به آنها نزدیک شده و آنها را به گلوله می بندند و همه را به قتل می رسانند.

ستون نظامی، با ازدست دادن چندین کانکس و یک شهید و چند زخمی، مسیر را عوض کرده و پس از دور زدن به پادگان سنندج می روند. ولی این نکته قابل تامل است با توجه به موقعیت منطقه در آن زمان، چه کسی باعث اعزام ستونی شامل چندین تانکر سوخت، هلیکوپتر و مهمات و آذوقه به طول ۱۱ کیلومتر به آن منطقه گردید و باعث شهادت فرمانده تیپ لشکر ۲۸، شهید سرهنگ نصرت زاد و چندین نفر از همراهان وی شد؟ به گونه ای که جنازه سرهنگ نصرت زاد را چندین روز در شهر می چرخاندند بخشی از مهمات و سوخت و آذوقه به دست دشمن افتاد و بعدها در درگیری ها علیه ما به کار بردند.

در همان روز، در ساعت ۵ بعد از ظهر یک فروند هلیکوپتر برای انتقال ما به فرودگاه آمد و ما را که تقریباً نیمه جان بودیم، به پادگان انتقال داد و ما آنجا متوجه حقیقت تلخ حوادث پیش آمده در مسیر جاده قشلاق شدیم و خود نیز گزارش حمله به فرودگاه را به استحضار مقامات رساندیم.

۲۴ ساعت پس از ورود به پادگان سنندج، به یگان ما دستور داده شد، به ارتفاعات مشرف به پادگان برویم و در آنجا با کندن سنگر، تأمین جانی را برقرار و مانع هرگونه عملیات از طرف اشراش شویم. این کار با درگیری شدید مواجه شد. یگان اعزامی بنا به دستور، به پادگان مراجعت کرد. فردای آن روز از طرف فرماندهی پادگان دستور داده شد، یک یگان برای تأمین منازل سازمانی پادگان خارج شده و مانع تیراندازی از داخل شهر شود. یک درجه دار از لشکر سنندج مامور شد که راهنمای ما باشد. با خروج از پادگان متوجه شدیم که وی از جاسوسان منافقین بوده که با پیچیدن پارچه سفید به دور کمر و گردن خود قصد داشت مارا به داخل شهر به قتلگاه ببرد. در آنجا با اشراش مواجه و مجبور به فرار شدیم، ولی آن درجه دار به طرف منافقین رفت و با آنها همراه شد و بعد از این جریان به پادگان باز نگشت. در این ماجرا ۵ نفر زخمی و یک نفر مفقود شدند.

۳ روز پس از این واقعه، متوجه جسدی شدیم که روی تپه نزدیک خانه‌های سازمانی مشرف به پادگان روی زمین افتاده بود. با فرمانده موضوع را در میان گذاشته و تقاضای کمک نمودیم. دستور داد اکیدا به جنازه نزدیک نشویم. ما نمی‌توانستیم این وضعیت را تحمل کنیم. از فرمانده گردان کسب تکلیف کردیم و ایشان در جواب گفتند هرکاری می‌خواهید بکنید. و من تصمیم گرفتم که جنازه را به پادگان بیاورم. با کمک یکی از دوستانم، استوار ولی الله بختیاری، یک برانکار از درمانگاه گرفتیم و برای آوردن جسد به راه افتادیم.

ساعت ۱۰ صبح حرکت کردیم تا فاصله ۲۵۰ متری دیوار پادگان رفتیم. در نزدیکی خانه‌های سازمانی، تعدادی بچه از دختر و پسر زیر ده

سال، مشغول بازی بودند. از آنها خواستیم که ما را همراهی کنند تا بالای تپه، شاید کسی متوجه ما نشود. آنها نیز پذیرفتند. به فاصله ۱۰ متری جسد که رسیدیم، با دیدن جسد و بوی تعفن، بچه‌ها شروع به گریه و زاری کردند. در همین موقع از طرف ضد انقلاب به طرف ما تیر اندازی شد و ما با عجله جسد را روی برانکارد انداخته و به طرف پادگان حرکت کردیم. تیرها به طرف ما روی زمین اصابت می‌کرد، اما به هر طریقی بود، خود را به پادگان رساندیم و بچه‌ها نیز به سوی خانه‌هایشان گریختند. تازه آن موقع بود که متوجه شدیم جسد را به چه صورتی در آورده بودند. پوست صورتش را کنده و چشمان آن را از حدقه در آورده بودند و این از شدت کینه و دشمنی ضد انقلاب نسبت به ما بود. بعدها، بارها و بارها از خود پرسیدم که آیا کار درستی کردیم که جان خود و بچه‌ها را برای آوردن جسد به خطر انداختیم.

به هر حال، اقامت ما در پادگان سنندج ۶ کشته بر جای گذاشت. نیروهای ضد انقلاب به داخل پادگان هم نفوذ کرده بودند و وضع به گونه‌ای بود که دیگر کسی به دیگری اعتماد نداشت و هر آن بیم درگیری می‌رفت. برای مثال راننده‌هایی که به ماموریت اعزام شده بودند، اکثراً ناراضی بودند.

حرکت به شهر سقز با بالگرد شنوک

پس از گذشت ۵ روز از استقرار در پادگان سنندج، دستور داده شد که هر چه زودتر عازم شهر سقز شویم. با چند فروند هلیکوپتر شنوک در زیر آتش تیر بار دشمن که از پشت بامها و حتی خانه‌های سازمانی اجرا

می‌شد، حرکت نمودیم. در شهر سقز، درگیری‌ها نسبتاً کمتر ازسندج بود و ما عازم چند ماموریت شناسایی در اطراف پادگان سقز شدیم، از جمله برابر خبر خلبان هلیکوپتر هوانیروز، مبنی بر اینکه یک سنگر تیربار سنگین اشرار مورد اصابت موشک قرار گرفته و چندین نفر کشته یا زخمی شده، رفتیم و دیدیم که سه دختر شمالی در سنگر بودند که دو نفر کشته و یک نفر زخمی بود. آنان را به پادگان انتقال دادیم.

اعزام به پادگان محاصره شده بانه

فرمانده پادگان، جناب سرهنگ احمد مدرکیان، فرمانده ما را احضار کرد. من نیز همراه فرمانده، رفتیم. ایشان که مشغول نوشیدن چای بود، قندی بر داشت و بعد با همان دست روی نقشه منطقه شروع به توضیح عملیات خود کرد. بر طبق نقشه وی، می‌بایست یک فروند هلیکوپتر در فرودگاه بانه، یک فروند در قله آربابا و یک فروند در قسمت غرب پادگان و فروند آخر در مرکز پادگان نیرو پیاده کنند. همانطور که صحبت می‌کرد، قند را در داخل فنجان چای انداخت و هم زد. همان طور که قند در چای ذوب می‌شد، من دردل گفتم که هلیکوپترها هم مثل قند، در این عملیات ذوب خواهند شد زیرا از وضعیت بانه اطلاعات کافی داشتم. زیرا سال گذشته مدت دو ماه در پادگان بودم و سقوط هلی کوپتر را دیدم.

یک فروند هلی کوپتر به سرپرستی ستوان اسماعیل زاده در فرودگاه نظامی به زمین نشست و تمام نیروهایی که پیاده شدند، کشته و مجروح شدند. یک فروند هلیکوپتر در قله آربابا نتوانست به زمین نشیند و سقوط کرد، یک نفر شهید و چندین نفر هم زخمی شدند. هلیکوپتر فرمانده

گروهان هم در پادگان نشست و موقع برخاستن مورد اصابت گلوله قرار گرفت. هلی کوپتر دیگر که من و دکتر گروهان در آن بودیم و مقداری دارو نیز به همراه داشتیم نیز موفق به فرود نشد و پس از اصابت گلوله به بدنه آن کمک خلبان در هلیکوپتر را باز کرد و گفت که قادر به فرود نیست و باید بپریم.

من نیز ابتدا داروها را به روی زمین انداختم و بعد خود بدون آن که قادر باشم ارتفاع را تخمین بزنم بیرون پریدم. درد شدیدی در هر دوپای خود احساس کردم، طوری که قادر به حرکت نبودم. دکتر که نپزیده بود، با هلیکوپتر به شهر سقز بازگشت و من پس از ساعتی به سختی خود را به سمت درمانگاه کشانده و آنجا بود که از وضعیت پادگان مطلع شدم.

در سنگر درمانگاه، یکی از درجه داران که زابلی بود، به دلیل شدت خون ریزی ناشی از جراحت، جان باخت. او ناخواسته روی مین رفته بود و از ناحیه پا به شدت دچار آسیب شده بود. ما ناچار شدیم برای جلوگیری از خونریزی، پای او را روی شعله آتش قرار دهیم، اما علی رغم تلاش بی وقفه دکتر گردان، دکتر علی توکلی، با توجه به عفونت شدید جان باخت.

بعد از بررسی وضعیت پادگان، مشخص شد که تعداد ۵ نفر از افراد شهید شده اند. اجساد در پادگان پراکنده بودند آنها را جمع آوری کرده و یک جا قرار دادیم. تعداد افراد پادگان حدوداً ۲۲۰ نفر بود و تعدادی از آنها که قبل از ما در پادگان مستقر شده بودند، به دلیل محاصره و نبود آب آشامیدنی سالم و غذای کافی، دچار ناراحتی‌های روحی و جسمی شده بودند، به گونه ای که شب هنگام، جیره غذایی هر نفر ۱۰ الی ۱۵ قاشق

لوبیا پخته بیشتر نبود. در شبهای بعدی از جناب سرگرد سید کاظم نسطورفر، فرمانده گردان اعزامی از لشکر ۷۷ خواهش کردم برای جلوگیری از هجوم نفوذی دشمنان مسلح، با بنزین هلیکوپتر و صابون که در اختیار داشتیم و با شیشه‌های نوشابه، کوکتل مولوتوف درست کنیم، تا در صورت نیاز از آنها استفاده شود ایشان نیز موافقت کردند و وسایل مورد نیاز را در اختیار ما گذاشت. او در جنگ تحمیلی فرمانده گردان ۱۲۹ لشکر ۷۷ خراسان بود در تاریخ ۲۰ دی ماه ۵۹ در عملیات توکل در منطقه عملیاتی آبادان به درجه رفیع شهادت نائل آمد. روحش شاد.

به دلیل کمبود مهمات، از مرکز فرماندهی پادگان سقز، تقاضای مهمات نمودیم. ساعت ۸ شب در هوای تاریک، یک هواپیما، یک پالت مهمات را روی پادگان رها کرد. متأسفانه پالت در خارج از پادگان به زمین افتاد و یک نفر شهید و یک نفر زخمی حاصل تلاش ما برای به دست آوردن این پالت مهمات بود. روزی دیگر، مجدداً تقاضای آرد و مهمات کردیم که توسط یک فروند هلیکوپتر، چند کارتن سیگار بهمن به طرف پادگان رها شد که بدبختانه یک سرباز به خیال آن که کارتن نان است، به طرف آن دوید که در اثر اصابت تیر مستقیم دشمن به شهادت رسید.

در یکی از شبها، تعدادی از پرسنل برای آوردن چند کیسه آرد یا گندم و یا مقداری نان به یکی از منازل شهر، واقع در نزدیکی منبع آب پادگان رفته که پس از پیدا کردن ۷ کیسه آرد، در موقع حمل به داخل پادگان، یک نفر شهید و ۲ نفر زخمی شدند. روز به روز به تعداد شهدا افزوده می‌شد. چون از تهران، توسط بی سیم دستور داده شده بود، جنازه‌ها باید مشخص

باشد و قابل شناسایی، ما مجبور شدیم تمامی آنها را در یک جا جمع کنیم و هر شب از آنها نگهداری می کردیم.

در یکی از روزها، متوجه رفت و آمد یک نفر از درجه داران ژاندارمری از پادگان بانه به شهر شدیم. سوال کردیم کجا می رود. گفت، که همسر و فرزندانش در شهر هستند و برای سرکشی به آنها به شهر می رود. اما چون مشکوک بود، دستور داده شد که دیگر از پادگان خارج نشود. او نیز ظاهراً از این دستور پیروی کرد. شب هنگام، ما متوجه شدیم، از منزلی که او به عنوان خانه خودش نشان داده بود، به طرف پادگان تیراندازی شد. برای جلوگیری از نفوذ دشمن یک حلقه لاستیک را آتش زدیم و در دره ای که حد فاصل آن خانه و پادگان بود انداختیم تا در پناه نور آتش مانع حمله دشمنان شویم. صبح روز بعد از فرماندهی سقز درخواست کمک کردیم و چون پادگان در محاصره بود، تنها راه کمک، استفاده از هلی کوپتر بود. ساعت ۱۰ صبح یک فروند هلی کوپتر کبری نمایان شد. با بی سیم تماس برقرار کردو ما نشانی آن خانه را به خلبان گفتیم. او نیز با گردش در دور پادگان در ارتفاع زیاد و شناسایی محل دو فروند راکت به سمت خانه مورد نظر شلیک کرد که متأسفانه راکتها به نیروهای خودی اصابت کرد و ۲ سرباز داخل سنگر نیروهای خودی به طرز فجیعی به شهادت رسیدند.

۲ روز بعد، صدای بلندگو از مسجد شهر شنیده می شد که پرسنل و سربازان راتشویق به گریز از پادگان میکرد و برای آنکه بتوانند سربازان را وسوسه کنند عنوان می شد که والدین سربازان برای ملاقات فرزندانشان به مسجد شهر آمده اند.

یکی از شبها، از ضلع شمالی پادگان خبر رسید که به پادگان حمله شده و صدای تیراندازی شدیدی به گوش می‌رسید. بلافاصله من و تعدادی از پرسنل به آنجا رفتیم و بادرگیری شدید مواجه شدیم. من از ناحیه سینه ترکش خوردم اما با قرار دادن انگشت خود در روی محل زخم مانع خون ریزی شدم. این درگیری تا صبح ادامه داشت. حاصل این درگیری نابرابر ۴ شهید و یک زخمی برای ما بود. به محض روشن شدن هوا ما متوجه دو رشته سیم نازک شدیم که از بیرون پادگان به آسایشگاه پرسنل کشیده شده بود. در نزدیکی آسایشگاه، انبار بزرگ نگهداری اسلحه‌های ژاندارمری بود. پس از کشیدن سیم‌ها متوجه ۸ عدد فتیله دینامیت خمیری به قطر ۳ سانتی متر و طول ۴۰ سانتی متر به منظور تخریب ساختمان‌ها شدیم. در اثر تیراندازی یک رشته از سیم‌ها قطع شده و مانع رسیدن آنها به هدفشان شده بود. وقتی برای آوردن اجساد به داخل کانال رفتیم، متوجه شدیم که اجساد به وسیله نارنجک تله گذاری شده است و ما مجبور شدیم، با سیم تلفن صحرایی، طناب درست کرده و جنازه‌ها را که پس از گذشت ۲۴ ساعت حالت گرفته بودند، کشیده و پس از انفجار نارنجک‌ها که آسیب کلی به جنازه‌ها می‌رسید آنها را به پادگان برده و روی اجساد دیگر گذاشتیم. حدود ۱۰ تخته پتوی سربازی روی اجساد انداختیم. اما پس از گذشت ۲ روز اجساد گرم گذاشته بودند و کرم‌ها حتی پتوها را خورده بودند و بوی تعفن باعث ایجاد ناراحتی شدید افراد پادگان شده بود.

این وضعیت مدت بیش از یک ماه ادامه داشت و سایه ترس و وحشت بر پادگان حاکم بود و هیچ راه حلی برای ما متصور نبود.

روزی، از پادگان سقز به ما اطلاع داده شد، یک فروند هلیکوپتر ژاندارمری به طرف شما می‌آید. ساعتی بعد هلیکوپتر در آسمان بانه ظاهر شد و با سرعت زیاد به زمین نشست و فوراً برخاست. متوجه شدیم یک نفر از آن، که سرتیپ سیستانی جانشین تیمسار فلاحی بود، پیاده شد و به طرف آسایشگاه در حال حرکت است. با صدای بلند فریاد زدیم که بدود ولی او اصلاً متوجه نبود و ناگهان تیر به پایش اصابت کرد و به زمین افتاد. با تلاش بسیار او را به داخل سنگر بهداری بردیم. از پادگان سقز تقاضای هلیکوپتر کردیم تا زخمی‌ها را به سقز منتقل کنیم و چند روز بعد، یک فروند هلیکوپتر برای بردن مجروحان آمد، اما به محض نشستن هلیکوپتر، از چهار طرف مورد تیر اندازی قرار گرفت و تنها توانستیم تیمسار و دکتر قبلی را با هلیکوپتر روانه کنیم. بعد از آن، تنها دکتر پادگان، دکتر توکلی مسئول رسیدگی به مجروحان بود. وضعیت پادگان روز به روز وخیم تر می‌شد.

ارسال نامه به مرکز

ما تصمیم گرفتیم، نامه‌ای به مرکز ارسال کرده و وضعیت بحرانی پادگان در محاصره را تشریح کنیم. نامه به دست یک پاسدار پادگان، برادر سلیمی داده شد، تا شب هنگام و از بی راهه به سقز برساند. او نیز پس از طی مسافتی ۶۰ کیلومتری، از بانه تا سقز، نامه را به رهبر انقلاب که در آن

زمان امام جمعه تهران بودند رساندند. ایشان نیز در خطبه‌های نماز جمعه تهران به فرماندهان ارتش دستور دادند تا هرچه زودتر برای نجات جان نیروهایی که در پادگان بانه در محاصره هستند اقدام کنند.

نجات پادگان بانه به فرماندهی شهید صیاد شیرازی

شهید صیاد شیرازی در تاریخ دوم خرداد ۱۳۵۹، با یک گروه رزمی از لشکر قزوین، از سقز به طرف بانه حرکت کرد. در گردنه خان با رسیدن شب، مجبور به توقف می‌شوند. اما گروهان سوار زرهی به دام اشرار گرفتار می‌شوند و تعدادی از آنها به طرز فجیعی به شهادت می‌رسند. با همه این اتفاقات، آن یگان‌ها برای نجات ما به پادگان نزدیک شدند و ما بسیار خوشحال بودیم. با نزدیک شدن اولین تانک به شهر، من به یاد خاطره تلخی افتادم که در سال قبل اتفاق افتاده بود، اینجا آن را نقل می‌کنم.

«گردان ۲ از لشکر ۱ پیاده مرکز، در تاریخ دوم آبان ۱۳۵۸، بر خلاف دستور تهران و علی‌رغم مخالفت فرمانده گردان، پادگان سردشت را پس از تعویض با یگان جدید ترک می‌کنند. روز حرکت آنها مصادف بود با پایان قرارداد منعقد شده بین دولت مرکزی با دکتر قاسملو و عزالدین حسینی. از طرف تهران نیز فروهر، و تعدادی دیگر در آن قرار داد شرکت کرده بودند. روز عید قربان در دهم آبان سال ۵۸ بود. گردان ۲ با تعداد ۳۰ دستگاه خودرو و تجهیزات و سایر ادوات از سردشت به سمت بانه حرکت کرد. در بین راه با درگیری‌های زیادی با عوامل بیگانه، توانستند به مدخل ورودی شهر بانه برسند. فرمانده ستون، جناب سرهنگ شریف اشراف، روی

کاپوت جیپ در جلوی ستون در حرکت بود و فریاد میزد با مردم بانه کاری نداریم و می‌خواهیم به تهران برگردیم. در همین موقع با اولین صدای گلوله که به صورت جناب سرهنگ شریف اشراف اصابت کرد، وی شهید شد. پس از آن، از روی پشت بام‌ها و از پشت درختان، گردان را زیر آتش گرفتند و تعدادی از پرسنل راشهید و زخمی نمودند. تنها کاری که پرسنل توانستند انجام بدهند، این بود که خودروها را رها کرده و از قسمت بیرونی شهر خود را به پادگان بانه برسانند. افراد داخل پادگان هم با دیدن این وضعیت با عوامل در اطراف پادگان درگیر شدند و تمامی ادوات و تجهیزات گردان در آتش سوختند. ما به کمک آنها رفتیم و من هنگام پریدن از روی موانع، آسیب دیدم که منجر به شکسته شدن مچ دستم شد. تلاش زیادی شد تا افراد پادگان به طرف شهر تیراندازی نکنند، اما چون دوست از دشمن قابل تمیز نبود، درگیری شدیدی درگرفت. مثلاً از خانه ای در نزدیکی پادگان پیرمردی از خانه خود خارج شد که به طرف شهر برود، اما افراد داخل پادگان به گمان آن که از دشمنان است به سویش آتش گشودند. پیرمرد به زمین افتاد. لحظاتی بعد، دو پسر بچه برای نجات او بیرون آمدند که به سوی آن دو نیز شلیک شد. دیگر هیچ یک از نیروها قابل کنترل نبودند. شب فرا رسید و نمی‌دانم چه کسانی آنها را از صحنه نجات داده بودند.»

من در این زمان که نیروهای ما برای آزاد سازی پادگان آمده بودند، برای جلوگیری از تکرار آن حادثه سال گذشته، برای راهنمایی ستون به پادگان، از ضلع غربی خارج شده و علی‌رغم تیراندازی‌های شدید و

صحبت‌های ضد و نقیض در داخل شبکه بی سیم، توانستم اولین تانک را متوجه کرده و به داخل پادگان هدایت کنم و از درگیری و انهدام گردان جلوگیری نمایم. سرنشین اولین تانک، سرگرد صیاد شیرازی بود که از این بابت بسیار خوشحالم. او به محض پیاده شدن از تانک، درخواست یک فروند هلی کوپتر کرد و تعداد ۱۲ نفر از پرسنل را برای اشغال قله آربابا که تمامی پادگان را زیر دید و تیر داشتند روانه نمود. خواستم مانع شوم، ولی نامبرده با پرخاش مرا از خود راند. به محض رسیدن هلی کوپتر به قله و تیراندازی شدید به طرف آن، یک نفر شهید و یک نفر زخمی شدند. و هلی کوپتر مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به پادگان بازگشت. این موضوع باعث ناراحتی شدید سرگرد صیاد شیرازی شد. ما به ایشان یادآور شدیم، اطراف پادگان مین گذاری شده و ارتفاعات مشرف به پادگان توسط نیروهای ضد انقلاب سنگر بندی شده است. و برای مثال، با دوربین روی پشت بام دبیرستانی در نزدیکی پادگان یک قبضه تیربار ۰۱۲. ۷ میلیمتری کاملاً مشهود بود و این شاهدی برگرفته‌های من بود. با آمدن ایشان، پادگان از محاصره نجات پیدا کرد.

خاطره دیگر از قله آربابا

یکی از روزها، پس از محاصره و پاکسازی نسبی پادگان، به تعدادی از پرسنل، به سرپرستی گروهبان آسیم ماموریت داده شد که برای تامین و جلوگیری از بازگشت نیروهای مسلح ضد انقلاب، به قله آربابا به آنجا برود. شب هنگام گروهبان آسیم در اطراف مشغول گشت زنی بوده بود که روی مین رفت و از ناحیه پا به شدت آسیب دیده و تقاضای کمک نمود. من با

جناب سروان رضانی و چند نفر دیگر، فاصله قله و پادگان را با برانکارد و با سختی و مشقت زیاد طی نموده و وی را به پادگان منتقل کردیم

شب بعد من به اتفاق ۱۱ نفر از سربازان به قله آربابا رفته بودیم. ناگهان ابر سیاه و مه شدیدی قله را در بر گرفت. رعد و برق و باران شدید باعث شد ۳ نفر از سربازان در اثر رعد و برق و داشتن کلاه آهنی بر سر از ناحیه گوشه‌هایشان دچار سوختگی شدید شدند و من مجبور شدم برای جلوگیری از هر گونه برق گرفتگی تمامی وسایل فلزی را از آنها گرفته و در گودالی جاسازی کنم و روی آنها را با بارانی پوشاندم و سربازان را به صورت پراکنده در محدوده ای به وسعت ۵۰ متر نشاندم. و به آنها گوشزد کردم اگر می‌خواهید زنده بمانید سکوت کنید. ساعت ۹ شب خواستم با بی‌سیم با پادگان تماس برقرار کنم که به محض روشن شدن بی‌سیم، نوک آنتن آن همانند شمعی روشن شد و در اثر رعد و برق، آنتن ذوب شد و دستم دچار سوختگی شد و در نتیجه مجبور شدم بی‌سیم را خاموش کنم.

فرمانده پادگان که از تماس با ما ناامید شده بود، به سروان علی برزگر دستور داده بود با تعدادی از افراد برای نجات ما اقدام لازم را انجام دهد. سروان برزگر با تلاش و کوشش بسیار به طرف قله حرکت نمود و ساعت ۳۰.۵ صبح به آنجا رسید و ما را نجات داد و از طریق بالگرد به پادگان بازگشتیم.

خاطره آن شب و تمام شبهای محاصره پادگان، از تلخ‌ترین خاطرات من هستند، اما می‌خواهم نام تعدادی از هم‌زمان رشیدی را که در آن روزها در نبرد شرکت داشتند ذکر کنم:

سرگرد نستورفر، سروان رضانی، ستوان آخوندی، دکتر علی توکلی، استوار داود صدری کیا، استوار پوراسد، سروان لشکری، سرهنگ فراهانی، سرهنگ پرورش، و شهیدان سربلند آن روزها و زنده یاد شهید سپهبد علی صیاد شیرازی.

وضعیت دشوار روزهای محاصره به اختصار

اگر بخواهم به اختصار وضعیت دشواری را که در مدت محاصره پادگان بانه داشتیم توضیح دهم باید به این موارد اشاره کنم:

– نبود امکانات دارویی و پزشکی جهت مداوای مجروحین
– فقدان مهمات کافی برای مقابله با حملات دشمنان مسلح، به گونه ای که برای حفظ روحیه سربازان، مجبور شدم که جعبه‌های مهمات را از خاک پر کرده و به جای مهمات به نگهبانان شب تحویل می‌دادم و صبح جهت تحویل گرفتن آن باز می‌گشتم به صورتی که سربازان متوجه این امر نمی‌شدند.

– کمبود مواد غذایی و آب سالم

– عدم وجود امکانات بهداشتی نظیر حمام

– عدم اطلاع افراد از وضعیت خانواده‌هایشان و کشور

– وجود اجساد در پادگان و ترس و وحشت ناشی از آن که تعداد آنها به ۲۰ تن می‌رسید و همه آنها کرم گذاشته و بوی بدی را در محوطه پخش می‌کردند که با عث فشار جسمی و روانی زیادی می‌گردید.

– تبلیغات ضد انقلاب مسلح از طریق بلندگوهای شهر

– نبود دیواره مناسب حفاظتی در اطراف پادگان

- تهدید و ارباب فرماندهان به وسیله نامه

- تمایل عده ی معدودی از افراد به تسلیم شدن

تنها یک مورد از این موارد کافی بود تا پادگان سقوط کند و اگر ایمان به خدا و دین مبین اسلام و انقلاب و پایداری به تعهدی که نسبت به کشور داشتیم، نبود، بیگمان توانایی و پایداری در مقابل این مشکلات میسر نبود. لازم به ذکر است که در صورت سقوط پادگان، تعداد شانزده هزار قبضه اسلحه جمع آوری شده از ژاندار مری به دست دشمن می افتاد.

روزهای محاصره پادگان بانه در بهار ۱۳۵۹

سرهنگ محسن آخوندی

بیان خاطره در سال ۱۳۹۹

پادگان سنندج در آغاز سال ۵۹

«محاصره پادگان سنندج، بسیار غم انگیز بود، زیرخیمپاره‌های ۱۲۰م. م بود. شهید و زخمی بسیاری تقدیم شد. ما در تاریخ تعطیلات عید نوروز ۵۹، با گردان ۱۶۹ تیپ ۲ لشکر ۲ پیاده مرکز از تهران به سنندج اعزام شدیم. من فرمانده گروهان یکم بودم. با گروهان، به تپه ای حمله کردیم که لااقل پادگان را از دید یک سمت حفظ کنیم. بین ما مردی بود که به کمرش ملحفه بسته بود. بعدها، معلوم شد، از نفوذی‌های خائن بود.

در حمله به این تپه، یکی از درجه داران من، از پشت سر، از داخل خانه‌های سازمانی، هدف گلوله قرار گرفت. و یک سرباز من، به نام علی اکبر آخوندی نیز به شهادت رسید و جنازه اش را نتوانستیم تخلیه کنیم. بعد از شکستن محاصره، نیمی از جسد شهید، خوراک جانوران شده بود. مخابره شهادت این سرباز به تهران، موجب شد، یکی از بستگان من که در ستاد لشکر خدمت می‌کرد، فکر کرده بود، آن شهید آخوندی، من هستم. به خانواده من مراجعه و خبر شهادت من را می‌دهد. همسر مرحوم من، در آن لحظه، سینی چایی از دستش می‌افتد. همین شوکها، موجب فوت ایشان در سال ۶۰ در سن ۲۳ سالگی گردید.

ورود به بانه محاصره شده

تعطیلات نوروز ۵۹، یعنی ۶ ماه قبل از جنگ تحمیلی، از سنندج، زیر گلوله‌های سنگین خمپاره، به گروهان تقویت شده من در تاریخ ۵۹/۱/۱۲ مأموریت داده شد، به کمک پادگان بانه که در محاصره بود، اعزام شویم.

از سنندج، با بالگرد شنوک، به سفز، وارد شدیم. از سفز با چندین فروند بالگرد ۲۱۴، با پشتیبانی بالگرد جت رنجر و کبری آماده اعزام به بانه شدیم. هر چه من فریاد زدم که من مهر ماه سال ۵۸ با همین گردان ۱۶۹ در ماموریت بانه بودم و به منطقه آشنا هستم، کسی به حرف من گوش نکرد. بدون توجیه و برنامه ریزی، گروهان من را همین طوری ریختند توی هلیکوپترها و بردند بانه. مثلاً، لوله خمپاره با سه پایه روی قله آرابا ریخته شد، خدمه و قنடاق و خمپاره داخل پادگان. با این همه هزینه و خطرات، بدون اینکه بشود تامین قله آرابا را انجام داد، وارد پادگان بانه شدیم.

پادگان بانه، شامل ابنیه و ساختمان یک گروهان مرزی ژاندارمری و سه چهاررديف خانه‌های ویلایی سازمانی قدیمی بود که عرض و طول آن حدود سیصد، چهار صد متر بیشتر نبود.

من با آخرین هلیکوپتر، وارد فضای پادگان بانه شدم. درها را باز کردند، خلبان گفت، بپرید پایین، من دیدم حدود ۲۰ متر زمین فاصله بود. کبری‌ها اطراف را می‌پاییدند، ولی به علت درختزار بودن اطراف پادگان، از بالا دیده نمی‌شدند و گلوله به طرف ما شلیک می‌شد. خدمه پرنده، همه آشفته و رنگ پریده و شرایط، بسیار حساس و غیرقابل توصیف

بود. به خلبان التماس کردم، کمی پایین‌تر برود تا بشود پایین پرید. خلبان، پرنده را به حالت گهواره این طرف و آن طرف می‌برد، تا گلوله‌ای اصابت نکند. بالاخره از فاصله ۵، ۴ متری زمین، پریدیم پایین. ظلم دیگر اینکه، موقع ورود من بعد از ظهر بود. یعنی چنین ماموریتی که حتماً اول صبح، آن هم باتوجیه و برنامه ریزی دقیق و برای تأمین قله آربابا باید انجام می‌شد، متاسفانه بدون توجیه و بعد از ظهر، به این شکل انجام گرفت.

چندین سرباز ما، چون توجیه کامل نشده بودند، پس از ورود مظلومانه به پادگان، درقدم اول تیر خوردند. من، سینه خیز خودم را به یکی از سنگرهای اطراف رساندم و تا تاریکی هوا نتوانستم تکان بخورم. پادگان در محاصره کامل بود. بالاخره در تاریکی مطلق کورمال کورمال، خودم را به ساختمانی رساندم و محل فرماندهی را جويا شدم. به اتاقی هدایت شدم که کاملاً تاریک بود. گوشه‌ای نشستم، خودم را معرفی کردم. البته چه معرفی؟ مثل معرفی یک فرمانده شکست خورده. من به اصطلاح به کمک آنان آمده بودم. در این حال، تعدادی شهید و زخمی، حاصل تصمیمات غلط چند ساعت گذشته را هنوز نمی‌دانم و حیران و سرگردانم که چرا مأموریت به این مهمی را این‌گونه سست و فشل به من ابلاغ کردند و اجرا شد.

فرمانده گردان لشکر ۷۷ که نامش را فراموش نموده‌ام، بسیار عصبانی و به هم ریخته بود. شروع به صحبت کرد، که همه صحبت‌هایش بوی بی‌لیاقتی فرماندهان رده بالا را می‌داد. به طوری که می‌گفت تعداد زیادی از پرسنل علناً می‌خواهند تسلیم شوند، من مانع شدم. و اگر کاری نکنند، من هم تسلیم خواهم شد. من موی بدنم سیخ شد. یک لحظه احساس ناامیدی کردم، اما خیلی زود، به خودم مسلط شدم و از اوضاع منطقه و

اینکه سال قبل اینجا بوده ام و آشنایی کامل دارم، کمی از جوش و خروش و البته به حق فرمانده کاسته شد. کمی جو امیدواری در اتاق حاکم گردید. نگاهی به اتاق انداختم، درب و پنجره و دیوارهای اتاق، با پتو مشکی پوشانده شده بود. فقط نور یک فانوس کوچک روی میز، سوسو می زد. من حال و هوای آن اتاق را نمی توانم به تحریر درآورم. چون خروجی تصمیمات آن اتاق، هیچ بارقه امیدی را در دلها روشن نمی کرد، بلکه با توجه به آنچه قبلاً نوشتم به نا امیدی ها می افزود.

چشم را به فرماندهانی که نا امیدانه و با سکوت دردآوری نشسته بودند، انداختم. دیدم خلبانی، با لباس پرواز قلوه کن شده نشسته و هر قسمتی از لباسش تیکه پاره شده بود. کمی خودم را نزدیک کردم، دیدم همدوره عزیزم، خلبان فانتوم، مرحوم احمدحق گو است. افسر ناظر هوایی بود که هماهنگی های پروازهای شناسایی و پرتاب فیلرها را برای روشنایی شبهای منطقه انجام می داد. هیچ برنامه بمبارانی نداشتند. زیرا اطراف ما، مردم عادی زندگی روزمره خود را داشتند. بعد از حال و احوال و دیده بوسی، پرسیدم، لباسهایت چرا قلوه کن شده؟ گفتند، خمپاره ای به داخل اتاقم افتاد و ساک لباسم ترکش خورده و حتی لباس های زیرم هم همین گونه است.

تصمیم بر آن شد که صبح فردا حمله کنیم و قله آریابا را که مشرف به پادگان بود تصرف کنیم!

قبلاً نیروهای ضد انقلاب، مشغول کندن کانال های رابط به اطراف پادگان بانه بودند. هرچه آن گردان ۱۱۰ از لشکر ۷۷ مشهد که بانه بوده، فریاد می زد و نامه نگاری می کند که کانال می کنند، پاسخ داده می شد که اشکالی ندارد، هیئت حسن نیت در منطقه است!

با این ظلم مضاعف، یک روز صبح که نفرات گردان لشکر ۷۷ از خواب بیدار می‌شوند، به راحتی مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرند و پادگان بانه برای چند ماه، به بدترین شکل ممکن، در محاصره قرار می‌گیرد، به طوری که راه‌های زمینی در اختیار دشمن داخلی بود و پشتیبانی و تخلیه، فقط از راه هوا صورت می‌گرفت.

اگر کسی زخمی می‌شد و خونش بند نمی‌آمد، محکوم به مرگ بود. حتی سرتیپ سیستانی، فکر کنم جانشین تیمسار فلاحی بود، با بالگرد، برای بازدید آماده بود، زخمی شده بود و نمی‌شد تخلیه نمود. در اتاقی که بستری بود، داخل اتاق، اطراف تخت و حتی بالای آن را با کیسه شنی محصور کرده بودند. ستون پنجم، چنان قوی بود که محل این اتاق را دقیق به دشمن زبون و دلیل داخلی داده بودند. به سقف این اتاق چندین خمپاره اصابت کرده بود.

حدود بیست نفر از سربازان و درجه داران که زخم مختصری داشتند، ولی خونشان بند نمی‌آمد، جلوی چشمان ما مظلومانه به شهادت رسیدند. و حتی نتوانستیم شهدا را با احترام دفن کنیم، و مجبور شدیم جنازه‌ها را داخل کامیون قراضه به نام اورال، جمع کنیم. پس از پایان محاصره، شهدا را ثبت و صورتجلسه کردیم و به علت شیوع شبهه و با در پادگان و به علت فاسد شدن جنازه‌ها، کامیون را همراه پیکر مطهر شهدا به آتش کشیدیم. به هر خانواده یک بسته خاکستر، تحویل داده شد. پوزش از تکدر خاطر عزیزان.

ده پانزده نفری که از گروهان من، بدون هماهنگی، روی قله آربابا تخلیه شده بودند، با شروع تاریکی به طرف پادگان سرازیر می‌شوند که در

این سرازیری نیز تعدادی شهید و زخمی می‌شوند. یکی از آنان گفت، فقط چند نفر بالای قله بودند که با رسیدن هلیکوپترها فرار کردند.

ما شبی خواستیم، تعدادی از شهدا را گوشه ای دفن کنیم. با چند پتوی مشکی به چند متری پیکر شهدا که نزدیک شدیم، چنان بوی عجیب و مسمئز کننده به مشام رسید که غیر قابل تحمل بود. من تا آن لحظه چنین بویی را تجربه نکرده بودم. به هیچ وجه نمی‌شد نزدیک جنازه‌ها شد. ضمن این که شب‌های بانه بسیار خنک بود. من همیشه احساس شرمندگی و کوتاهی در محضر شهدا می‌کنم که چرا نتوانستیم لااقل با احترام دفنشان کنیم. البته هیچگونه امکانات و تجهیزات لازم هم در اختیار نداشتیم.

شب اول ورود به بانه که بسیار ظلمانی و خوف انگیز بود، درهاله ای از ابهام سپری شد. پس از نماز صبح در گرگ و میش هوای صبحگاهی، نگاهی به سطح پادگان انداختم، وضع غریبی بود، پرنده ای پر نمی زد، آثاری از جنب و جوش و تحرک به چشم نمی خورد. یگان ما، که هوایی آمده بود، ولی از خودروهای گردان ۱۱۰ لشکر ۷۷ خبری نبود. چندین خودروی از کار افتاده و خاک گرفته در گوشه و کنار به چشم می خورد.

فقط یک دستگاه اسکورپیون^۱ پادر رکاب بود که توپ و مسلسل آن خراب و شیشه کلیه پریسکوپ‌های آن شکسته بود. برای حمل مجروح و آذوقه و مهمات استفاده می‌شد. عجیب بود که بدون پشتیبانی، این وسیله را چگونه آماده به حرکت نگه داشته بودند.

۱. خودرو رزمی شناسایی زرهی شنی دار و یا تانک سبک و دارای قابلیت پشتیبانی آتش.

تصمیم این بود که دو دسته از گروهان من، برای تصرف قله آربابای سر به فلک کشیده آماده شود. شرط من این بود که همزمان با شروع حمله، هلیکوپترهای کبری هم بالای سرمان باشند. چون تجربه تلخ سال قبل را در راه سردشت به یاد داشتم و دوساعتی من و فرمانده گردان چانه زدیم و ایشان قول شرف داد که به موقع، کبری‌ها خواهند رسید.

عملیات ناموفق تصرف قله آربابا

برای این عملیات، حدود ۴۰ نفر از سربازان زنده و با روحیه را، همراه تجهیزات لازم انتخاب کرده بودم، آنها در سنگرها و اتاقهای مختلف بودند و آماده حرکت به سمت قسمتی از پادگان بودند که نزدیکی دامنه آربابا بود. دستور حرکت داده شد. دیده بانها در سنگرها، در آمادگی کامل بودند. نفراتی که در سی چهل متری ورودی دامنه بودند، سینه خیز با فاصله و تأمین لازم شروع به حرکت کردند. بقیه نفرات که در فواصل دورتر بودند، با اسکورپیون، تنها وسیله آماده و مطمئن، شروع به جابجایی شدند. این تنها وسیله حرکت و تنها امید نفرات برای جابجایی داخل پادگان بود.

با مشکلات و دلهره زیاد، نفرات تعیین شده در بیرون از پادگان، بین درختزارهای نیمه انبوه، در شروع دامنه قله آربابا مستقر شدند. تعداد شهید و زخمی این مرحله یادم نیست. شرایط پادگان به نحوی بود، که هرگونه تحرکی، حتماً همراه تلفاتی بود. ضمن اینکه گلوله‌های خمپاره ۸۱ و ۱۲۰م. م بسیار محدود بود. چون دو ضلع پادگان، منطقه مسکونی بود و مردم زندگی می‌کردند. دست ما بسیار بسته بود. متأسفانه جنگ‌جوه‌های تیره بخت، غالباً از اهالی بومی بودند. و بخاطر شرایط ویژه

کشور و جولان منافقین، حتی در داخل یگانها و فقدان سازمانهای حفاظت اطلاعات، مصیبت ما روز افزون بود. و روزانه ما طعم ضعف و شکست را می چشیدیم.

حرکت به سوی قله را با آرایش ویژه‌ای شروع کردیم. دامنه قله بسیار وسیع و پوشیده از انواع درختان جنگلی، به خصوص درخت انگور سیاه وحشی بود. هرچه جلوتر می‌رفتیم، انبوه درختان و شیب، بیشتر و بریدگی در برخی از قسمت‌های دامنه غیر قابل عبور بود که این مسئله موجب کندی حرکت و تغییر اجباری آرایش سربازان می‌شد.

در حرکت به سمت بالا، سکوت عجیبی حاکم بود، هیچ گونه درگیری و تیراندازی مشاهده نمی‌شد. با بی سیم پی. آر. سی ۷۷ مراتب را به فرمانده گردان اطلاع دادم و متذکر شدم که نزدیک شدن ما به قله و شروع درگیری شدید؛ همراه با محاصره سربازان در دامنه قله و درگیری در لابلای درختان خواهد شد. لازم است سریعاً، کبری‌های پیش بینی شده خود را برسانند و ضمن بالابردن روحیه افراد، چریک‌های وابسته را زمین گیر کنند، تا عملیات، قرین پیروزی گردد. فرمانده گردان مکرر می‌گفت، نگران نباشید، الان می‌رسند.

آرام آرام تیراندازی شروع شد، به نحوی که تقریباً نیروها زمین گیر شدند. چون دشمن، درسنگرهای مستحکم و با دید کافی کاملاً به ما مسلط بود و افراد ما نیز با طی مسیر طولانی با شیب تند، قادر به پیشروی نبودند. اصرار من به پشتیبانی هوایی کاملاً منطقی بود. ولی متأسفانه کبری‌ها نیامدند. فرمانده گردان، دیگر حتی جواب بیسیم مرا نداد.

در صورتی که با پشتیبانی کبری، بی شک قله تصرف و پادگان از محاصره در می‌آمد.

با توجه به بُعد مسافت و زمان کمی که تا غروب آفتاب مانده بود، تصمیم به عقب نشینی گرفتیم، تا افراد را اول تاریکی به قتلگاه نبرم. پیش بینی من دقیق بود. موقع عقب نشینی، از پایین دامنه و لابلای درختان تیراندازی پراکنده شروع شد. از این لحظه به بعد، کشته و زخمی‌های ما شروع شد. اما سربازان ضمن تحمل تلفات و ضایعات، تمام مزدوران خائن را در مسیر برگشت به درک واصل کردند که حتی خودمن، دو سه نفری را که با لباس ژنده و ریخت بسیار اسف انگیز از پایین به ما تیراندازی میکردند، به درک فرستادم. از روی جسد پلیدشان که عبور کردم، خیلی دلم به حالشان سوخت که با مبلغی اندک به جنگ فرزندان هموطن کشور خود آمده بودند.

سربازانی که تیرمی خوردند، با خونریزی شدید، عقب می‌رفتند. امکان توقف، رسیدگی و پانسمان اصلاً نبود. من سربازی را دیدم که خون از شکمش فواره میزد. اشک ریختم که چرا این مسئولیت را پذیرفته ام. نامش یادمه آقاجانی بچه شمال بود. به من گفت من تنها فرزند خانواده هستم، جنازه مرا به مادرم برسانید. این شهید جزو همان شهدایی است که پیکرهای پاکشان به علت شبه و با سوزانده شد و مشتی خاکستر تحویل مادرش شد. تعداد زیادی سرباز زخمی دیدم که در حال خونریزی عقب می‌رفتند. سرباز اسدی در دامنه شهید شد. چون قد بلند و سنگین وزن بود، با توجه به شیب تند دامنه و شرایط ویژه، نتوانستیم تخلیه کنیم، همانجا ماند که پس از رفع محاصره، خود من رفتم آوردم و بعد با هلیکوپتر تخلیه کردیم.

ادامه محاصره بانه

حمله به قلعه آربابا و تصرف آن به شکلی که اشاره شد، ناکام ماند. فرمانده گردان لشکر ۷۷، مدتی به چشم من دیده نشد. البته به نظرم تقصیر اصلی به گردن ایشان نبود.

من برای بازدید سنگرهای اطراف پادگان، هر موقع سوار اسکورپیون، تنها وسیله آماده به کار می‌شدم، خیلی احساس بدی داشتم و برخورد و فرماندهان بی لیاقت، لعنت می‌فرستادم که چرا در مقابل عده قلیلی تفنگدار مزدور که حیف است نام چریک بر آنها گذاشت؛ ارتش باید این قدر ذلیل و زبون شود. و فرمانده در پادگان نتواند راه برود.

در بالا، زخمی شدن سرتیپ سیستانی، جانشین تیمسار فلاحی اشاره شد. ایشان با هلیکوپتر و پشتیبانی کامل هوایی وارد پادگان شد. به طوری که وقتی هلیکوپتر زمین نشست و وی پیاده شد، سریع پرنده بلند شد و رفت. همه اطرافیان بلافاصله روی زمین خوابیدند. سرتیپ می‌گوید یعنی چه، چرا دراز کشیدید، هر چه به او می‌گویند، پادگان محاصره است، بخوابید، ایشان عصبانی شده و قبول نمی‌کند. در همین اثناء، گلوله‌ای به سفید ران ایشان می‌نشیند و تازه می‌فهمد محاصره یعنی چه.

یک بار، در قسمت ورودی پادگان که گروهان مرزی ژاندارمری مستقر بود، عملیاتی ناموفق برای عقب راندن مزدورها صورت گرفت. من بین عناصر ژاندارمری حمله کننده، شخصی را دیدم که به کمرش ملحفه بسته بود. مانند همان مرد کثیفی که در پادگان سنندج در حمله به تپه ای، بین نیروهای ما بود و اسلحه‌دار من در آنجا از پشت سر و از خانه‌های سازمانی سنندج مورد اصابت گلوله قرار گرفت.

امیدوارم این نوشته‌ها که گوشه‌ای ناچیز و فراموش شده از آنچه بر سر نظامیان مظلوم آمده؛ به گوش کسانی برسد که اراده رساندن آن به سمع و نظر ملت بزرگ ایران زمین را داشته باشند... ان شاء الله.

سایر مطالب ادامه محاصره بانه

شبه‌های پادگان را، من با معاونم نصف می‌کردیم و در سنگر خمپاره انداز ۸۱ م م پاس می‌دادیم. وظیفه ما تماس مداوم با دیده بانها و روشن کردن منطقه با تقاضای دیده بانها بود. در شبه‌های بارانی، روی سنگر و خمپاره انداز، پانچو و زیلو می‌انداختیم. دیده بان تقاضای روشن شدن جلوی دید خود می‌کرد. با توجه به منطقه مورد تقاضا، خمپاره انداز به آن سمت تنظیم و با توجه به ارتفاعی که قرار است روشن شود ماسوره زمانی خمپاره تنظیم و آماده شلیک می‌شد. برای چند لحظه پوشش روی دهانه لوله کنار رفته و پس از شلیک خمپاره منور، بلافاصله روی لوله پوشانده می‌شد تا آب باران داخل لوله نرود.

خوشبختانه تا آنجایی که به خاطر دارم آتش سنگین علیه ما استفاده نشد. ولی بعضی اوقات از خمپاره‌های ۸۱ و ۶۰ م م استفاده می‌شد. با اطلاعاتی که متأسفانه توسط ستون پنجم از داخل پادگان به بیرون ارسال می‌شد، نقاط حساس و حیاتی ما مورد اصابت قرار می‌گرفت.

از طرفی، تعدادی از سربازان، از طرفداران پر و پاقرص مجاهدین خلق (منافقین) بودند که علناً تبلیغ می‌کردند و جزوات منافقین را مطالعه و بین سربازان پخش می‌کردند. و هیچ ارگانی وجود نداشت که جلوی ترک تازی این خائنین را بگیرد. نام دو تن از اینها را هنوز به خاطر دارم.

مدتی شلیک خمپاره زیاد شد. تصمیم گرفتم محل شلیک را دقیقا مشخص کنم. بعد از پرس و جو از دیده بان‌ها، مشخص شد که خمپاره‌ها از داخل شهر بانه شلیک می‌شود، و چون مردم در شهر زندگی می‌کردند، متاسفانه دست ما بسته بود، و نمی‌توانستیم پاسخ کوری بدهیم و شهروندان بی‌گناه را آسیب بزنیم. لذا به این خاطر تصمیم گرفتم، محل دقیق شلیک خمپاره را مشخص کنم. با بررسی محل اصابت خمپاره در چندین مرحله و با مشاهده قیف انفجار، معلوم شد که از طرف مسجد جامع بانه شلیک می‌شود. مدتی به این خمپاره‌ها پاسخی داده نشد. پیگیری‌هایی که بویژه در شب، از شلیک خمپاره به عمل آوردم، مسجل شد که از مسجد جامع شلیک می‌شود. بلافاصله پس از اطمینان از موضوع و پاسخ قاطع خمپاره ای به داخل مسجد، به خدمه ۱۰۶ م م دستور دادم گنبد مسجد جامع را برای دفع آتش، هدف قرار دهند. در کمال تعجب، فرمانده دسته پاسخ داد که خدمه ۱۰۶ م م دستور را اجرا نمی‌کنند و می‌گویند ما به مسجد شلیک نمی‌کنیم. لازم به ذکر است که فرمانده قبضه تفنگ ۱۰۶ م م یکی از آن دو نفر سرباز منافق بود. بی‌درنگ خودم را با اسکورپیون به سنگر رساندم و حضوری دستور دادم، همان پاسخ غلط را شنیدم. گفتم شما داستان مسجد ضرار را در زمان رسول الله (ص) مگر نشنیدید؟ خودم، شخصا، بعد از هم محور کردن ۱۰۶ و شلیک چند گلوله به گنبد مسجد، یک گلوله ۱۰۶ م م در گنبد مسجد نشاندم و از آن پس هیچ گلوله ای از سمت مسجد به سوی ما شلیک نشد.»

پایان خاطرات سرهنگ آخوندی

تعویض گردان ۱۶۹ با گردان ۱۴۰

پس از آن که پادگان بانه توسط نیروهای به سرپرستی سرگرد صیاد شیرازی از محاصره آزاد شد، هفته اول به جمع آوری و انتقال شهدا و مجروحین از بانه به تهران گذشت. هفته دوم گروه رزمی ۱۴۰ از تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه به فرماندهی سرهنگ رزمی به استعداد یک گردان و هشتاد دستگاه خودرو با تامین صددرصد هوایی در تاریخ ۵۹/۴/۱۱ به نزدیک پادگان وارد پادگان شد. فرمانده تیپ ۱، سرهنگ ورشوساز، هم با یک فروند هلی کوپتر خود را به پادگان بانه رساند و در دفتر فرمانده پادگان به نام سرهنگ پرورش دستور دادند که یگان را برای تعویض آماده کنید و برای هر نفر یک قبضه سلاح و ۲۰ تیر فشنگ در نظر بگیرید و همگی سوار کامیون‌های موجود شوند. من از فرمانده تیپ سوال کردم باید از طریق زمین تعویض شویم؟ گفتند بله. دست در جیب خود کردم و تعداد زیادی اعلامیه روی میز گذاشتم. در آن اعلامیه‌ها، گروه رزمی ۱۶۹ را عامل کشتار در کردستان معرفی نموده بودند. تمام اسامی پرسنل کادر در اعلامیه‌ها ذکر شده بود و حاکی از آن بود که در بین راه بازگشت از بانه به تهران درگیری‌های شدیدی به وجود خواهد آمد. فرمانده تیپ با دیدن اعلامیه‌ها به فکر فرو رفت و مجدداً فرمودند: تعویض می‌بایست از طریق زمین انجام شود.

من از دفتر بیرون آمدم و موضوع را با پرسنل کادر گردان در میان گذاشتم. هیچ‌یک حاضر نشدند از طریق زمین تعویض شوند. روز بعد فرمانده گردان با پرسنل صحبت کرد و دستور اکید صادر کردند که باید از طریق زمین تعویض شوید. اما به دلیل مخالفت پرسنل، این کار یک هفته به تعویق افتاد. در آغاز هفته سوم بود که از طریق رادیو مطلع شدیم که طرح شوم کودتای نقاب، مشهور به نوژه فاش شده است.

سرانجام ما را از طریق هوا، به وسیله هلیکوپترهای شنوک به مراغه و با قطار به سمت تهران حرکت دادند. همانند نیروهای شکست خورده در جنگ، با موهای ژولیده و لباسهای پاره و چهره‌های سوخته و سیاه در اثر نبود حمام، وارد مراغه شدیم. در ایستگاه راه آهن، مردم برای ما گریه می‌کردند.

به نظر من، باید شرایط زمانی و مکانی سال‌های ۵۸ و نیمه اول سال ۵۹ در مناطق غرب کشور و انقلاب نوپا در سطح کشور را توصیف و آن را برای نسل آینده به رشته تحریر درآورد، تا درسی عبرت آموز باشد. نسل‌های آینده، همانند درس تاریخ، در مدارس خود آموزش ببینند.

برای مردم باید روشن شود که پرسنل مومن و انقلابی، چگونه در آن شرایط مقاومت کردند. گرچه شهیدان زیادی را در این راه دادند، ولی افسوس که کسی از مسولان در حکومت سوال نکرد که در طول عملیات در غرب بر شما چه گذشت. این از نظر خدا پوشیده نیست و عوض آن را از خدا خواهیم گرفت. ان شالله.

آغاز جنگ تحمیلی و اعزام به منطقه جنوب

در تیرماه سال ۱۳۵۹ گردان ۱۶۹ از ماموریت کردستان به تهران بازگشت و به تجدید قوا مشغول بود، که در ۳۱ شهریور ۵۹، جنگ بین عراق و ایران آغاز گشت. بدین ترتیب، با فاصله زمانی کمی، گردان با امکانات بسیار کم در مهر ۵۹، به جبهه جنوب کشور اعزام گردید.

با رسیدن گردان به اندیمشک و حرکت به ابتدای جاده فرودگاه قبل از پل کرخه و با مشاهده برگشت نیروهای خودی از خط مقدم بسیار اندوهگین شدم. اطلاعات به دست آمده، حاکی از این بود که نیروهای ما

در نبرد با دشمن در آن روز، در ۲۳ مهرماه، شکست خورده و مجبور به عقب نشینی شده اند. چند خاطره از آن روزها را در اینجا می‌آوریم تا شاید گوشه‌ای از وضعیت نیروهای نظامی آن روز را بتوانیم تصور کنیم.

ساعت ۸ شب بود ۲۳ مهرماه که ما به جاده دهلران ابتدای باند فرودگاه رسیدیم. با فاجعه‌ای روبرو شدیم. یک سوی جاده رئیس‌جمهور وقت، بنی‌صدر و چند نظامی ایستاده بودند. در آن سوی دیگر یگان‌هایی از لشکر ۷۷ خراسان و لشکر ۹۲ اهواز و لشکر ۲۱ حمزه و سایر یگان‌هایی بودند که به نیروهای عراقی حمله کرده، شکست خورده و در حال عقب نشینی بودند. بنی‌صدر با فریادهایی بی‌امان و حرکات دست، قصد تشویق نیروها را برای بازگشت به سمت نیروهای عراقی داشت. ما به نزد او رفتیم ولی او با پرخاش، ما را نیز به حمله دعوت می‌کرد. بیان کردیم که ما تازه از تهران رسیده ایم. در همین موقع چند سرباز یک شی را در داخل پتو به طرف ما می‌آوردند. من به طرف سربازها رفتم و از دیدن آن صحنه وحشت کردم گلوله توپ ۱۷۵ عمل نکرده داغ که پتو را می‌سوزاند، داخل پتو بود. من آن را از صحنه دور کردم. سربازان نمی‌دانستند چه چیزی را حمل می‌کنند و از عواقب آن بی‌خبر بودند. حال پس از گذشت چند سال از آن تاریخ، صحنه‌ها را مرور میکنم، هم افسوس میخورم و هم خنده‌ام می‌گیرد.

ارتفاعات مشرف به باند فرودگاه در اختیار نیروهای عراقی بود. فاصله ۲۰ کیلومتری تا سه راهی سایت ۴ و ۵ دشت باز بود و قبلا نیروهای دشمن در آن منطقه سنگربندی‌های مهمی را انجام داده بودند. برای هر گونه حمله نیروهای ایرانی آمادگی داشتند. به دلیل همین عدم آگاهی نیروهای ما و نبود تجربه لازم، تعداد زیادی از تانک و خودرو گردان ۲۹۱

تانک از لشکر ۷۷ خراسان و گردان‌های لشکر ۲۱ حمزه مورد اصابت موشک‌های مالیوتکا قرار گرفت و خانواده‌های زیادی داغدار شدند.

پس از مدت یک هفته شناسایی، اینجانب به رکن ۳ لشکر گفتم، من منطقه شوش را کاملاً می‌شناسم چون که منطقه مانور ما در طول خدمت در لشکر ۹۲ بود. گردان ۱۴۱ عازم مناطق شوش از پاسگاه فکه با نیروهای مهاجم عراقی جنگ و گریز نمود بود و تا رودخانه کرخه ۳ کیلومتری شهر شوش دانیال عقب نشینی کرده بودند. در آنجا نیروهای عراقی، اقدام به سنگرهای دفاعی نموده بودند. پس از آن که ما به آنجا رسیدیم، محل را از گردان ۱۴۱ تحویل گرفتیم و به دفاع در مقابل نیروهای عراقی از تپه شنی، انگوش، ذعن، و دماغه مراد آباد شدیم.

من در ماموریت‌های قبل از انقلاب در منطقه خوزستان، از آبادان تا مهران و به مدت ۶ سال با نیروهای عراقی درگیر بودم، به همین دلیل، همه جای خوزستان را می‌شناختم. و از پرسنل گردان ۱۶۹ کسی جز من به مناطق جنوبی کشور آشنایی نداشت.

روزهای ماموریت در جبهه شوش

در روزهای اول استقرار در منطقه مورد نظر به خاطر نزدیک بودن نیروهای طرفین به یکدیگر، نیروهای دشمن سنگین ترین آتشباری را روی نیروهای ما اجرا نمودند که تلفات و ضایعات بسیاری داشت به همین سبب دستور داده شد، تیپ ۲ گردان ۱۶۹ به نیروهای دشمن حمله ور شود و تانک‌های دشمن را که شهر شوش و اطراف را زیر آتش داشتند، به عقب براند. همچنین، حاشیه رودخانه کرخه را از وجود

نیروهای عراقی پاکسازی نماید. با منهدم نمودن چند دستگاه تانک و تعدادی خودروی سبک و سنگین توسط موشک تاو به سرپرستی شهید ستوان احمدی داوود حناچی و چند تن دیگر، دشمن شکست خورد و به پشت ارتفاعات ۱۲۰ عقب نشینی کرد. بعد از پایان ماجرا، توسط بنی‌صدر، برای هر کدام از پرسنل درگیر این رزم، یک درجه تشویقی ابلاغ شد که متاسفانه عملی نشد.

در یکی از شبهای ظلمانی، عده ای از نیروهای عراقی، با عبور از رودخانه کرخه، برای انهدام سنگر نیروهای ایرانی و مین گذاری جاده اندیمشک اهواز اقدام نمودند که با هوشیاری و جنگ تن به تن، فرماندهی آنها که درجه سرگردی داشت، توسط اینجانب کشته شد. طی این عملیات تعداد ۱۰ عدد مین ضد تانک و خودرو یک عدد بی سیم ۵۰ عدد نازجک و مقداری فشنگ و دو عدد قاب عکس بزرگ صدام و یک اسلحه کلاشینکف به غنیمت گرفته شد.

فردای آن روز فرمانده وقت لشکر - سرهنگ ورشو ساز - با عوامل ستاد از محل بازدید نموده و برای من که سرپرست نیروهای خودی بودم، یک درجه تشویقی ابلاغ کردند که باز هم عملی نشد.

در یکی از روزهای بارانی، از طریق فرماندهی تیپ به فرمانده گروهان ابلاغ شد که برای استقرار نیروهای جدیدی از تیپ ۳۷ شیراز که قرار بود به یگان ما اعزام شوند، در منطقه، جای مناسبی شناسایی کنیم. من و سرهنگ پرورش و سروان آخوندی و یک سرباز بیسیم چی به محل مورد

نظر اعزام شدیم. حدود نیم ساعت، از نزدیک برای احداث سنگرها، کروکی تهیه کردیم. چون محل مورد نظر با دیده بان دشمن ۷۰ الی ۱۰۰ متر فاصله داشت، دیده بان متوجه حضور ما شد. بلافاصله یک عدد گلوله دودزای ففسفری در چند متری ما که در حال آماده شدن برای برگشت بودیم به زمین خورد و ما متوجه شدیم دشمن این گلوله را برای ثبت تیر شلیک کرده است. طولی نکشید که با چند قبضه توپ منطقه را زیر آتش گرفتند و مدام شلیک می‌کردند، ولی ما هیچ جان پناهی نداشتیم. ما چهار نفر گرفتار شدیم و گلوله‌ها به چپ و راست و اطراف ما به زمین می‌خوردند. با هر گلوله، ما اشهد خود را می‌خواندیم. ۳۰ الی ۴۰ گلوله به اطراف ما اصابت کرد و ما را چنان از خود بی خود کرده بود که قادر به حرکت نبودیم و نفس کشیدن در سینه به کندی انجام می‌شد، ولی از آنجا که خدا نخواست، ما هیچگونه آسیبی ندیدیم و پس از ۲ ساعت، از منطقه گریختیم. خدا شاهد است که تا آن موقع، در جبهه، چنین خطر مرگی را از نزدیک ندیده بودم.

تا هفته‌های بعد در اثر سرفه آب زرد از گلویم خارج میشد. ولی خداوند را شکر که ما هدف توپ‌های دشمن قرار نگرفتیم. نمی‌دانم که تا به حال گلوله توپ در فاصله ۵ الی ۱۰ متری شما اصابت کرده است یا نه. توده‌ای از خاک و دود، تا ساعتی همه جا را فرا گرفته بود و چشمان ما قادر به دیدن نبود.

پس از گذشت چند ماه خدمت در منطقه، مرخصی ۵ روزه گرفتم و می‌بایست صبح روز بعد به طرف شوش حرکت می‌کردم و از آنجا به

اندیمشک و بعد عازم تهران می‌شدم. همان روز و قبل از حرکت به سمت تهران خبری به دستم رسید که یکی از پرسنل وظیفه که سابقه دوستی با هم داشتیم و مسئول آوردن آب و غذا به محل استقرار ما در تپه شنی بود، بر اثر شلیک توپخانه دشمن و اصابت ترکش شهید شده است. از شنیدن این خبر ناراحت شدم و به فکر انتقام خون آن شهید افتادم. صبح زود که می‌خواستم به طرف شوش حرکت کنم، متوجه دود خفیفی از سمت دشمن شدم. با دوربین نگاه کردم و دیدم ۱۰ الی ۱۵ عراقی دور هم جمع شده‌اند و آتش روشن کرده‌اند، فرصت را غنیمت شمرده و با تلفن صحرائی با دسته خمپاره ۱۲۰ میلیمتری تماس گرفتیم. با توجه به این که منطقه فوق با نام خودم نامگذاری شده بود و آنها روی هدف بابا مسلم قرار داشتند با ۳ خمپاره انداز ۱۵ گلوله به آن هدف روانه کردند و من با دوربین مشاهده کردم که آنها چگونه به هلاکت رسیدند.

در یکی دیگر از روزهای جنگ، در ارتفاعات مشرف به شهر شوش خبر دادند ۳ نفر از پرسنل مستقر در سنگر دیده بانی که در فاصله ۵۰ تا ۱۰۰ متری دشمن بودند، بر اثر اصابت خمپاره دشمن به سنگر، ۲ نفرشان مجروح و یک نفر شهید شدند. بلافاصله به طرف محل حرکت کردم و با صحنه دلخراشی مواجه شدم. یک نفر روی تپه زخمی شده بود و گریه می‌کرد و تقاضای کمک می‌نمود. نفر دوم هم که داخل سنگر نشسته بود با صدای بلند گریه می‌کرد و نفر سوم به طرز مظلومانه‌ای به شهادت رسیده و در مدخل سنگر افتاده بود. درون سنگر سفره‌ای از روزنامه پهن بود که روی آن ۲ بشقاب عدس پلو و مقداری نان و یک قمقمه آب دیده میشد و با خاک و خون تزیین شده بود. به سر آن شهید نگاه کردم که از

دستش خون می‌چکید نگاه کردم و نگاهش هنوز به داخل سنگر بود و صدای چکیدن خون از دستش به گوش می‌رسید. به نظرم برای آوردن آب رفته بود که ترکش در جلوی در سنگر، به سینه اش اصابت کرده و به شهادت رسیده بود. هنوز هم با گذشت چندین سال، از یادآوری آن صحنه دچار ناراحتی شدیدی می‌شوم. روحشان شاد.

در یکی از جلسات، در سطح گردان، مستقر در دماغه مرادآباد، گفته شد که یک بلندگوی عراقی در آن طرف رودخانه برای نیروهای ایرانی مزاحمت ایجاد کرده و نسبت به مقامات ایرانی اهانت می‌کند و سربازان ایرانی را به فرار از جبهه تشویق می‌کند. من با اصرار فراوان از فرمانده گردان (سرهنگ نیوشاهی) اجازه گرفتم که طی ماموریتی شبانه بلندگو را آورده و سنگر دیده بان عراقی را منفجر نمایم. در موقع رفتن و عبور از رودخانه کرخه، قرار شد ستوان وظیفه هاشمی با ده نفر محل مورد نظر را پاسداری نموده تا موقع برگشت در آن جا بمانند، چون زمان برگشت طولانی شده بود، ایشان با نیروهای همراه محل را ترک کرده و به یگان خود رفته بودند. مدت رفت و برگشت حدود چهار ساعت به طول انجامیده بود. به محض ورود بنده به رودخانه، نیروهای جایگزین ستوان هاشمی به طرف ما تیراندازی نمودند. هر چه فریاد می‌زدم، متوجه نمی‌شدند. در اثر تیراندازی، نیروهای عراقی هم با خمپاره منور محل را کاملاً روشن نمودند که من به هر طریقی بود خود را به نیروهای خودی رساندم و از آن‌ها سوال کردم که چرا تیراندازی کردید؟ ایشان گفتند که با ما هماهنگی نشده بود. با توجه به باز خواستی که از ستوان هاشمی نمودم، وی اظهار

شرمندگی نمود. نام برده در عملیات بیت المقدس همراه برادرش که به ملاقاتی وی آمده بود و همراه یکی از پرسنل گردان به نام فلاح زاده، در اثر انفجار گلوله توپ در داخل سنگرشان به شهادت رسیدند.

این مأموریت مدت ۵ ساعت طول کشید. از رود خروشان کرخه عبور کردم و از لابه‌لای جنگل انبوه و میدان مین در شب حرکت کردم. وقتی بلندگوی عراقی را روی میز فرمانده گذاشتم، ایشان مرا در آغوش گرفت و اظهار نمود: مسلمی، من تا حالا بیدار بودم و مرتب دعا می‌کردم که تو اسیر یا شهید نشوی و خدا را شکر میکنم که این مأموریت هم به خوبی انجام شد. بعدها که به این مسئله فکر کردم، متوجه شدم که عبور شبانه از میدان مین و سنگرهای عراقی به دور از هرگونه خود ستایی، دل شیر و ایمانی قوی می‌خواست. رئیس رکن سوم باور نداشت که این کار انجام شده است، ولی با دیدن بلندگوی عراقی پذیرفت.

در یکی از روزهای استقرار در منطقه، در قسمت انتهایی ده زعن (یا شیار تانک سوخته)، تعدادی از پرسنل زخمی شده بودند و ما قادر به انتقال مجروحان نبودیم. متأسفانه چند تن از نیروها، بر اثر شدت جراحات وارده و عدم انتقال به بهداری شهید شدند. بنده باز هم از فرمانده گروهان، سروان رضانی و فرمانده گردان سرهنگ نیوشاهی، تقاضای احداث جاده به طول ۳ کیلومتر کردم. ابتدا به دلیل خطرات فراوان، مورد قبول فرماندهان قرار نگرفت، ولی با اصرار فراوان، من اجازه یافتم که جاده مورد نظر را احداث کنم. ما همراه یک دستگاه لودر در تاریکی شب و با چراغ خاموش شروع به احداث جاده نمودیم. به خاطر وجود درختان و

نزدیکی بیش از حد به نیروهای دشمن، قطع درختان و پرکردن گودال‌ها، کار ایجاد خاکریز به ارتفاع ۱ متر در ضلع مشرف به نیروهای عراقی ۵ ساعت طول کشید. مرتباً قرآن میخواندم. صدها گلوله از انواع مختلف به طرف ما شلیک شد. سرانجام فقط پس از انجام کار، در موقع بازگشت، یکی از لاستیکهای لودر به دلیل اصابت ترکش گلوله خمپاره ترکید. ما با سلامت کامل به محل اصلی خود بازگشته و تا پایان ماموریت در آن منطقه، از آن جاده به خوبی استفاده می‌شد.

در یکی از روزهای گرم تابستان جنوب، دیده بان خمپاره انداز ۱۲۰ میلیمتری به من اطلاع داد که گویا یک یگان از نیروهای خودی در قسمت چپ شیارشتر مرده، در حال ایجاد استحکامات می‌باشند. من با تماس با یگانهای مجاور (حتی برادر مرتضی فرمانده بسیج دزفول) متوجه شدم که ایرانی نیستند. بلافاصله با دوربین به آنها نزدیک شدم، کاملاً مشهود بود که عراقی هستند. به سنگر دیده بانی برگشته و با اجرای آتش سنگین توپخانه ۸ اینچ و خمپاره‌های ۱۲۰ و مینی کاتیوشا روی آنها، تلفات سنگینی به آنان وارد نمودیم. طی این عملیات ۴۵ نفر از نیروهای عراقی به هلاکت رسیدند و تعداد ۳۰ اسلحه کاملاً سالم که در اطراف جنازه‌ها بود، به غنیمت گرفتیم و صورت جلسه آن به لشکر ارسال گردید. این ماموریت با همراهی سرگرد باقریان معاونت گردان به خوبی انجام شد.

در یکی از روزهای استقرار در جبهه شوش دانیال، بارندگی زیاد باعث طغیان رودخانه کرخه شد و ما مجبور به انتقال سنگرهای حاشیه رودخانه

به عقب تر شدیم. در حین مأموریت، یک عدد قایق با ۲ سرنشین در رودخانه واژگون گردید و کلیه وسایل و سرنشینان آن را آب برد. بعد از ۱۰ روز متوجه شدیم اجساد آنها در منطقه‌ای که در اشغال نیروهای عراقی بود به خاک سپرده شده است. باز هم با اجازه فرمانده گردان نسبت به آوردن اجساد آنها اقدام نمودم و با پوشیدن لباس عربی به همراه یکی از اهالی روستای شاوریه به نام عبود، با یک دستگاه موتور سیکلت روسی از طریق دوبه شیخ شجاع و عبور از رودخانه کرخه و ورود به منطقه اشغالی، به منزل یکی از اهالی روستا رفته و از او درخواست نمودیم که نسبت به تحویل اجساد سربازان همکاری نماید. فرد مذکور با برخورد زنده‌ای گفت: اینجا را ترک کنید و اظهار کرد که فرمانده نیروهای عراقی مستقر در ارتفاعات میش داغ و الله اکبر جهت کسب اطلاعات به آنجا خواهند آمد. ما از منزل شیخ خارج شده و توسط یکی دیگر از اهالی، به منزل کسی که جنازه‌ها را از رودخانه گرفته بود رفتیم. ایشان اظهار نمود من جسدی را از آب نگرفتم. (البته به خاطر مقدار پولی که از جیب اجساد برداشته بود انکار می‌کرد). با مشاهده یک دستگاه جیب عراقی که به طرف روستا می‌آمد، از منطقه خارج شدیم. این عملیات ۶ ساعت به طول انجامید، اما ما نتوانستیم اجساد را بیابیم.

در یکی از مأموریت‌ها که برادران بسیجی در نزدیکی ما انجام دادند (به فرماندهی برادر مرتضی از بسیج دزفول مستقر در ارتفاعات ده زعن)، متأسفانه ۵ نفر به محاصره نیروهای دشمن در آمدند و از ما تقاضای کمک کردند. بلافاصله من به همراه گروهبان حسن یاری و یک قبضه RPG7 به

طرف آنها حرکت نمودیم. متأسفانه آن برادران، به محاصره نیروهای عراقی در آمده و در حال حرکت به پشت جبهه بودند. ما به دنبال آنها حرکت و به قدری نزدیک شدیم که فریاد می‌زدیم و آنها را به فرار از دست دشمن دعوت می‌کردیم. با اجرای آتش RPG7 (به تعداد ۱۸ گلوله از ۲۰ گلوله همراه) سعی نمودیم آنها را نجات دهیم که امکان پذیر نشد و آنها به اسارت کامل نیروهای بعثی درآمدند.

طی این عملیات، من از ناحیه گوش راست احساس ناراحتی کرده به طوری که نمی‌توانستیم دهانم را باز کنم. به بیمارستان شوش انتقال یافتیم. هنگامی که توسط پزشک معاینه شدم، مشخص شد که به دلیل شلیک‌های پیاپی گلوله‌های آرپی‌جی، پرده گوش راستم سوراخ شده است. مدت ۱۵ روز تحت مداوا قرار گرفتم و مجدداً به خط مقدم برگشتم. البته هم اکنون نیز گوش راست من، فاقد شنوایی کامل است.

در ایامی که در حاشیه رودخانه کرخه مستقر بودیم، سرباز دیده بان اطلاع داد که نیروهای دشمن در انتهای دماغه مراد آباد، ایجاد سنگر و استحکامات نظامی نموده اند. بلادرنگ به همراه یک سرباز تیرانداز و یک قبضه اسلحه کالیبر ۵۷ و ۱۰ عدد گلوله به طرف هدف مورد نظر حرکت کردیم. پس از مشاهده وضعیت دشمن، به طرف آنها اجرای آتش کرده و ۹ عدد از گلوله‌های موجود را به هدفهای مشخص شلیک نمودیم. با انهدام حدود ۷ سنگر دشمن، تعدادی از مزدوران عراقی را کشته و تعدادی را زخمی کردیم. در لحظه آخر که ما مشغول هدف گیری آخرین سنگر آنها بودیم، توسط نیروهای دشمن شناسایی شدیم و با اجرای آتش

خمپاره انداز به طرف ما و به دلیل نزدیکی ما به دشمن، یک عدد گلوله بین من و سرباز تیرانداز به زمین خورد که سرباز همراه از ناحیه شکم و ران و صورت مجروح شد. بلافاصله ایشان را از بالای ارتفاعی که روی آن بودیم به پایین آورده و در همان حال با خدای خود عهد کردم که اگر این سرباز شهید نشد، به زیارت شاه عبدالعظیم بروم که اشتباه‌ها نام شاه چراغ را بر زبان آوردم. خوشبختانه پس از انتقال سرباز به بهداری، توسط دکتر علی توکلی جراحات وارده پانسمان و بخیه و به پشت جبهه منتقل شد و چند ماه بعد مطلع شدم که کاملاً بهبود یافته و من نیز در ایام مرخصی به زیارت شاه چراغ رفته و نذر خود را ادا کردم.

جبهه شوش، یادآور خاطرات تلخ و شیرین فراوانی برای من است. به طور مثال، در یکی از روزهایی که حجم آتش فراوانی از طرف نیروهای دشمن، روی سر ما ریخته می‌شد، دستور صادر گردید که به دلیل مسائل تاکتیکی بایستی تعدادی از پرسنل برای شناسایی مواضع دشمن از رودخانه کرخه عبور کرده تا پس از بررسی یک واحد از نیروهای خودی در آن طرف رودخانه مستقر شوند.

گروهی متشکل از چند سرباز و درجه دار، به فرماندهی شهید ستوان دوم سلطانی برای انجام شناسایی محل از رودخانه عبور کردند. پس از عبور از رودخانه توسط دشمن شناسایی شده و درگیری شدیدی در ارتفاعات ۱۲۰ و شیار تانک سوخته رخ داد. نیروهای ما به دلیل نداشتن جان پناه و استحکامات نظامی مجبور به عقب نشینی شدند. شهید ستوان سلطانی به دلیل حضور در خط اول نبرد و نزدیکی بیش از حد به

دشمن نتوانست فرار کند و در محاصره دشمن قرار گرفت. وی برای رهایی از دستگیری به دست دشمن، خود را به رودخانه انداخت. در آن قسمت، عمق رودخانه ۲ متر ولی ارتفاع لب رودخانه تا سطح آب رودخانه ۶ متر بود و چون آن شهید والامقام از عمق رودخانه خبر نداشت بر اثر ضربه‌ای که در هنگام برخورد به زمین وارد شد، هر دو پایش در شکمش فرورفته و از زانو جدا شد. در آوردن وی از آب با آن وضعیت، منظره وحشتناکی بود و هنگامی که وی را از آب گرفتیم جان به جان آفرین تسلیم کرده بود و شهید شیرین شهادت را نوشیده بود.

در روزهای استقرار در ارتفاعات جبهه شوش دانیال بودیم که چند نفر از نیروهای عراقی مجهز به یک قبضه تفنگ ۱۰۶ میلیمتری به ارتفاعات مشرف به شوش آمده و با شلیک چند گلوله خساراتی به شهر وارد نموده و تعدادی از هم وطنان را به خاک و خون کشیدند و سپس متواری شدند. بعد از این قضیه، از طرف معاونت گردان، به دو نفر از پرسنل شهربانی که مشغول انجام وظیفه در گردان ما بودند، دستور داده شد که ترتیبی دهند از تیراندازی به شهر شوش جلوگیری و نیروهای مزدور عراقی را به عقب برانند.

به دنبال دستور صادر شده و به دلیل اهمیت موضوع، سرگرد شهید امینی به همراه معاونش که او نیز سروان شهربانی بود، برای انجام دستور شخصا عازم منطقه مورد نظر شدند. به دلیل عدم شناخت کافی از منطقه و انجام نشدن عملیات شناسایی قبل از عملیات اصلی، نامبردگان در میدان مین تله موشی دشمن قرار گرفته و برای نجات خود تلاش فراوانی

کردند، ولی بر اثر انفجار مین‌ها و اصابت ترکش‌های فراوان به شهادت رسیدند (هرکدام حدود ۵ یا ۶ ترکش خورده بودند). پس از تاریکی هوا، این ۲ شهید به عقب منتقل شدند. این حادثه فقط به دلیل عدم اطلاعات کافی و نداشتن شناخت از منطقه عملیات اتفاق افتاد. روحشان شاد و یادشان گرامی باد.

عملیات فتح المبین

پس از چندین ماه نبرد بی‌امان در جبهه شوش و رود کرخه علیه دشمن بعثی، به ما دستور داده شد، محل خود را ترک نموده و برای سازماندهی و آموزش به ارتفاعات سپتون (در شمال مسیر جاده عین خوش، دشت عباس) برویم. پس از طی کردن دوره‌های خاص آموزشی، برای عملیات فتح المبین آماده شویم.

پس از چند ماه گشت در منطقه و شناسایی دقیق راه‌های نفوذ به قلب نیروهای عراقی در هنگام عملیات، واحدهای تیپ ۲ لشکر ۲۱ ادغام شده با تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) بدون درگیری آن‌چنانی، در سپیده دم روز عملیات در ۶۱/۱/۲، کلیه نیروهای عراقی مستقر در ارتفاعات علی‌گه زد را به همراه ۳۰ قبضه توپخانه سنگین و بسیار مجهز آنها به غنیمت گرفتیم و توپخانه دشمن سقوط کرد و ما روی هدف مستقر شدیم.

چون هدف، برای دشمن بسیار حیاتی بود، برای به دست آوردن مواضع از دست داده و توپخانه مستقر در آن که از دزفول تا شوش دانیال و حتی پل شاور را پوشش می‌داد، حاضر به انجام هرگونه عملیاتی بود. به دلیل اینکه نیروهای پیشرو و مستقر در محل، دارای استعداد کمتر از ۲۰۰

نفر و فاقد تجهیزات سنگین بودند، نیاز مبرم به وجود تانکهای خودی داشتیم که من بیش از ۵ کیلومتر فاصله علی گره زد تا محل استقرار تانکهای خودی در منطقه کاتیوشا را دویده و با عبور از میادین مین و تعیین مسیر برای تانکهای خودی، آنها را روی هدف بردم و ساعتی بعد در مقابل پاتک سنگین دشمن مانع سقوط هدف شدیم.

این عملیات یکی از بهترین و موفقترین عملیاتها در طول دفاع مقدس بود. دو روز بعد از سقوط توپخانه دشمن روی ارتفاعات علی گره زد من و یکی از همکارانم به نام گروهبان حسین خموشی در حین انجام عملیات شناسایی روی منطقه تازه آزاد شده در نزدیکی رودخانه رفاییه در مسیر سه راهی چنانه و در بین سایت‌های ۴ و ۵ متوجه شدیم که یک خودروی عراقی در نزدیکی ارتفاع و داخل شیار است. پس از بررسی فراوان و نزدیک شدن به خودروی مورد نظر تصمیم به اجرای آتش به سمت آن نمودیم. یک عدد گلوله آرپی جی به سمت خودرو شلیک کردیم. گلوله به هدف اصابت کرد و خودروی عراقی شعله ور شد. با آتش گرفتن خودرو بوی سوختگی بسیار مشمئز کننده ای، منطقه را فرا گرفت. ما به خودرو نزدیک شده و متوجه شدیم که درون آن ۲۰ یا ۲۵ عدد جنازه عراقی است. کاری از دست ما بر نمی آمد و خودرو همچنان در آتش می سوخت و دود میکرد. آنها سوختند و یگان آنها نفهمید که چه بر سر آنها آمده است و تا آخر عمر چشم به راه خواهند ماند.

یاد آور می شوم که من به عنوان درجه دار شناسایی رکن سوم گردان، راه‌های نفودی برای رفتن روی هدف علی گره زد را شناسایی کامل کرده

بودم که سرتیپ شاهین‌راد در کتاب «شجاعان نبرد» عملیات فتح‌المبین، توضیح داده است.

پس از عملیات، در جلسه‌ای که با حضور سرهنگ حسنی سعدی فرمانده لشکر و سایر فرماندهان دایر بود، از اینجانب با یک درجه تشویقی تشکر و قدردانی شد و به فرمانده گردان نیز ابلاغ شد. باز هم جان سالم از این عملیات بدر بردم.

چند روز بعد از عملیات، فرمانده گردان، سرهنگ مظفری به فرمانده گروهان یکم که از ذکر نام ایشان معذورم، دستور داد که با یگان خود به طرف رود رفاییه حرکت نموده و به تعقیب عراقی‌ها پردازیم. متأسفانه ایشان با گریه از اجرای دستور سرپیچی نمود. من بنا به دستور فرمانده گردان، به عنوان مسئول واحد عملیات به تعقیب نیروهای دشمن پرداخته و ضمن پاکسازی منطقه از لوث نیروهای جا مانده عراق به منطقه‌ای رسیدیم که قبلاً آن منطقه در اشغال نیروهای مزدور عراقی و محل استقرار نیروهای دشمن بود. در حین بازرسی از سنگرهای به جا مانده ۲ نفر از نیروهای عراقی که درون سنگرها جا مانده بودند به اسارت درآمدند که به محض اسارت عکس امام را از جیب خود بیرون آوردند و فریاد زدند: دخیل یا خمینی. در حین صحبت کردن با آنها متوجه سربازی آبادانی شدم که با اسلحه به سوی آنها هجوم می‌برد و قصد کشتن آنها را داشت. اما من مانع انجام این کار شدم و آنها را به یک کامیون که مشغول بارگیری اسلحه‌های غنیمتی بود سپردم تا تحویل قرارگاه بدهد. اندکی بعد سرهنگ مظفری از راه رسیدند و از ایشان درخواست ۳ قبضه موشک تاو و

۳ قبضه مینی کاتیوشا کردم تا مانع از فرار نیروهای عراقی شویم. پس از موافقت آنها و به محض رسیدن سلاح‌های درخواستی، به سمت سه راهی چنانه و تل واوی حرکت کردیم. در بین راه متوجه صدای شلیک شدم، بلافاصله به روی زمین خوابیدم، در آنجا بسته‌ای نظرم را جلب نمود، آن را برداشتم و متوجه شدم که باند بالشتکی عراقی است. بعد از طی کردن مسافت ۵ کیلومتر به تپه مورد نظر رسیدیم و مشاهده کردم خودرو و ادوات زرهی دشمن در اثر حمله نیروهای ایرانی از جاده سایت ۴ و ۵ به طرف فکه در حال فرار بودند. از فرماندهی کسب تکلیف نموده و درخواست نیروی کمکی کردم. جواب داده شد که شما ۶ کیلومتر از عمده قوا جلوتر هستید اگر محاصره شوید نجات شما غیر ممکن خواهد بود. به عقب برگردید. ما با اجرای آتش دقیق چند دستگاه خودرو و یک دستگاه نفربر عراقی را هدف قرار داده و منهدم نمودیم.

مجروح شدنم

در همین موقع که من روی قله بودم، از خدمه موشک تاو خواستم که تانک دشمن را هدفگیری کند که این عمل با تاخیر انجام شد و تانک به نزدیکی ما رسید، به محض دیدن من روی قله با توپ اجرای آتش نمود و گلوله آن به فاصله ۳ متری اصابت نمود. در اثر ترکش که باعث زخمی شدن پای راست، باسن و کمرم شده بود به زمین افتادم و چون ترکش صدمه زیادی به پای راستم زده بود و به دلیل آسیب دیدن عصب سیاتیک، قادر به نگهداری پای خود نبودم و تنها کاری که انجام دادم، با آن باند بالشتکی عراقی که پیدا کرده بودم، روی زخم را بسته و با بند پوتین‌هایم بالا و پایین آن را بستم و توسط نیروهای خودی به پشت جبهه انتقال یافتیم.

بعد از آن که به هوش آمدم، متوجه شدم که در بیمارستان سینای تبریز هستیم. پس از گذشت چند روز انجام معاینات مکرر، پزشکان تصمیم گرفتند پای مرا قطع کنند که با مخالفت شدید بنده رو به رو شدند. فردای آن روز که خاطر من مصادف با ۵ شنبه بود، برای آخرین بار مرا برای معاینه بردند و دستگاه را که مانند دستگاه کنترل اعصاب بود، به کار انداختند. میله‌هایی از دستگاه را مانند سوزن در پای من فرو کرده و آزمایشاتی انجام دادند. سپس به من گفتند، عصب پایت قطع شده و انگشتان پای تو سیاه شده است و اگر ادامه یابد، بایستی پا را قطع کنیم. من ناراحت شده و همان شب روی برانکارد در دعای کمیل که در نماز خانه بیمارستان برگزار می‌شد شرکت کردم و از خداوند متعال با گریه و دعا، سلامتی خود را خواستار شدم.

چند روز بعد، پزشکان پایم را معاینه کردند و با تعجب عنوان کردند که پایم رو به بهبود است و این اتفاق بسیار نادر است. به مدت یک ماه پایم را در ظرف یخ گذاشته و بعد به تهران منتقل شدم و در بیمارستان ۵۰۱ ارتش قسمت اعصاب بستری شدم. اما به دلیل کمبود تخت، مرا در راهرو بیمارستان بستری کردند. و در نتیجه پس از ۴۸ ساعت بنا به درخواست خودم به منزل رفتم و مدت ۲ ماه در منزل بستری بودم. در طول این مدت از دکتر شخصی در منزل کمک گرفتم تا بهبودی نسبی حاصل شد. هرچند در حال حاضر پایم از نظر عصبی بسیار حساس است و بنا به نظر پزشکان نباید عصبی شوم یا پیاده روی کنم و از رانندگی منع شدم، ولی صد هزار مرتبه خدا را شکر که قادر به ادامه زندگی در کنار خانواده هستیم.

عملیات والفجر مقدماتی

پس از ۴ ماه (یعنی در مرداد همان سال ۶۱) استراحت و بهبود نسبی با عصا به جبهه بازگشتم و در عملیات والفجر مقدماتی در ۶۱/۱۱/۱۷ شرکت کردم. در طول عملیات (که از ساعت ۲۳ الی ۶ صبح بود) در کانال‌های نفوذی با نیروهای دشمن می‌جنگیدیم. ولی متأسفانه عملیات موفقیت آمیز نبود و دستور عقب نشینی صادر گردید. من به جمع آوری و تخلیه مجروحین از کانالها پرداختم و تا ساعت ۶ صبح، حدود دهها نفر مجروح را جابجا نموده و به عقب منتقل کردم. از جمله مجروحان، می‌توان سرهنگ جانباز علی برزگر را نام برد که هم اکنون یکی از پاهایش قطع می‌باشد.

خدا گواه است به قدری آتش دشمن سنگین بود که گویی از آسمان آتش می‌بارید، ولی من با عصا و تنی خسته به جابجایی مجروحین بر اساس وظیفه انسانی و وجدانی خود می‌پرداختم. از افراد شاهد در آنجا، می‌توان، سرهنگ مظفری و سروان تقیان پور را نام برد.

جا دارد که یک خاطره تلخ، از عملیات والفجر مقدماتی روی تپه ۱۷۵ شرفانی، برای شما نقل نمایم:

در یکی از کانالها که زیر آتش شدید دشمن بود، به سربازی برخوردیم که از ناحیه هردوپا مجروح شده بود و روی زمین افتاده بود. هنگامی که بالای سر او رفتم تا از زنده یا شهید شدنش مطلع شوم، ناگهان با دو دستش گردن مرا گرفت و از من خواست که او را با خود ببرم. من به او گفتم که مرا رها کن، تا بروم و کمک بیاورم، ولی او همچنان گردن مرا فشار

می‌داد و تقاضای خود را تکرار می‌کرد. هرچه به او گفتم: پسر، من خودم مجروح هستم و به تنهایی نمیتوانم تو را به عقب ببرم، قبول نمی‌کرد و همچنان اصرار می‌کرد. من مجبور شدم با زور خود را رها کنم و سریعاً به حالت دویدن به عقب برگشته و به سختی و اصرار و خواهش فراوان و تمنا و دستور و خلاصه با هر ترفندی که بود یک نفر را پیدا کردم. سپس با یک عدد برانکارد به سمت آن سرباز حرکت کردیم، ولی متأسفانه وی در اثر اصابت گلوله ای دیگر، شهد شیرین شهادت را نوشیده بود.

در آن شب دردناک، تعداد ۱۰ نفر مجروح را که حال وخیمی داشتند ولی امیدی به زنده بودنشان می‌رفت، با یک دستگاه خودروی نیسان به رانندگی یک سرباز وظیفه (که خود نیز از ناحیه پهلو زخمی بود) به عقب فرستادم که متأسفانه بر اثر آتش شدید دشمن خودروی مذکور واژگون شد و تعداد زیادی از زخمی‌ها شهید شدند. آن شب یکی از بدترین شبهای عمر من بود. بر روح پر فتوح شهدای آن عملیات، صلوات فراوان می‌فرستم.

چند روز بعد از عملیات، سرهنگ فراهانی (فرمانده وقت تیپ ۲) از من خواست که محل شکست نیروهای خودی را در ارتفاعات ۱۷۵ منطقه سرهانی به او نشان دهم. ما با یک دستگاه جیپ، به سمت محل حرکت نمودیم، پس از مدتی به بالاترین نقطه رسیدیم، به جایی رسیدیم که فاصله ما با دشمن حدود ۵۰ متر بود. دشمن، در پشت قله بود و ماسمت دیگر قله. در حین گشتن، ناگهان دیده بان دشمن متوجه حضور ما در منطقه شد و محل استقرار ما را زیر آتش خمپاره گرفت. ترکشی به صورت سرهنگ

فراهانی اصابت کرد که باعث خرد شدن ۶ عدد از دندانهایش و شکافتن عجیب صورتش شد. من بلافاصله با زیر پوش خود صورت او را بستم و به دشواری و زیر آتش شدید دشمن که متوجه زخمی شدن ما شده بودند، نامبرده را از بالای ارتفاع به پایین آورده و سپس او را با آمبولانس به سه راهی چم سری منتقل کردم. شاید باور آن مشکل باشد، گویا نیروهای بعضی متوجه حضور فرمانده تیپ در آنجا شده بودند که با انواع و اقسام سلاح‌های موجود، آن محل را زیر آتش خود قرار دادند که خوشبختانه این بار هم جان به در بردم.

فردای آن روز، سرهنگ مظفری که تازه به جای سرهنگ فراهانی منصوب شده بود، از من خواست که محل مجروح شدن فراهانی را به وی نشان دهم. من که در آن زمان درجه دار رکن سوم تیپ بودم، با ایشان به طرف همان محل حرکت کردم. پس از گذشتن از پشت خاکریزها در مسیر جاده شرفانی در فاصله یک کیلومتری دشمن، مجدداً توسط دیده بان دشمن شناسایی و با آتش تیربار دوشکا مواجه شدیم. یکی از گلوله‌ها از رو به رو به ماشین اصابت نمود و از بالای شیشه پس از سوراخ کردن چادر و عبور از بین سرهای سرهنگ مظفری و راننده خودرو به بازوی من که در عقب خودرو بودم اصابت کرد. با هر تلاشی بود، خود را به ارتفاعات رسانده و پس از پیاده شدن سرهنگ مظفری، من به درمانگاه مراجعه کردم و پس از پانسمان محل اصابت گلوله تا شب در سنگر بهداشتی استراحت کردم و بعد به یگان مراجعه کردم. جا دارد که در این جا، از برادر احمد اسلامی که در طول مدت دو ماه استقرار در شرفانی و اجرای ماموریت‌های زیاد که به او محول می‌شد، تلفات زیادی به مزدوران عراقی وارد کرد تشکر نمایم. لازم

به ذکر است که ایشان نیز در یکی از عملیاتها مجروح شد و تا مدتی بین نیروهای ایران و عراق افتاده بود و شب هنگام با تلاش فراوان، خود را به یگان خودی رساند.

برای حمله روی ارتفاعات ۱۷۵ شرهانی، تعداد ۴ نفر از خلبانان هوانیروز برای بازدید از منطقه و شناسایی نیروهای دشمن به منطقه آمدند. به من ماموریت داده شد، به اتفاق آنها از محل استقرار نیروهای دشمن در ارتفاعات شرهانی بازدید نماییم. در حین راندگی به طرف محل مورد نظر، توسط دیده بان توپخانه دشمن شناسایی شدیم. پس از این که چند گلوله توپ به طرف ما شلیک شد. یکی از گلوله‌ها به فاصله ۴ متری جلوی خودرو به زمین اصابت کرد که بر اثر شدت انفجار، خودروی ما واژگون و به داخل گودالی در آن نقطه افتاد. خوشبختانه در آن حادثه فقط یکی از خلبانان از ناحیه گوش سمت چپ بر اثر اصابت ترکش آسیب دید و من گروه فوق را از راه‌های مخصوص و در زیر آتش شدید دشمن به عقب منتقل کردم.

در یکی از روزهای جنگ، در اواخر سال ۶۰ و قبل از عملیات فتح‌المبین، شاهد صحنه ای دلخراش بودم که تا مدت‌ها فکر مرا به خود مشغول کرده بود. فقط کسانی که در مسیر تپه چشمه رفت و آمد نموده اند می‌توانند تصور کنند که صحنه فوق چگونه اتفاق افتاده است. تپه ای بود در سمت شمال جاده کرخه دهلران و قبل از عین خوش، که توسط نیروهای خودی به دلیل دید دشمن شکافته شده و تردد در داخل آن

انجام می‌شد و شیب آن بسیار زیاد بود. من با ماشین حامل مهمات در مسیر تپه چشمه حرکت می‌کردم. هنگامی که بالای تپه رسیدم، مشاهده کردم که یک نفر از پرسنل وظیفه، بالای نردبان، مشغول تعمیر خطوط مخابراتی نصب شده بر دیواره ارتفاع است و سرباز دوم هم در داخل خودروی مخابرات منتظر او نشسته است. در همین هنگام چنددستگاه از تانکهای بسیجیان اعزامی از اصفهان وارد محل شدند که ناگهان به علت شیب زیاد جاده کنترل یکی از تانکها از دست راننده خارج شد. تانک مذکور با سرعت بیش از ۵۰ کیلومتر در ساعت از بالا به سمت پایین حرکت کرده در بین راه سرباز روی نردبان را کشت و پس از پایین رسیدن، از روی خودروی مخابرات عبور کرد. با مشاهده این صحنه، بلافاصله خودم را به محل رساندم و با صحنه ای دلخراش مواجه شدم. سرباز داخل جیب زیر شنی تانک کاملاً له شده بود و چیزی به جز مقداری گوشت و آهن که از آن خون می‌چکید به چشم نمی‌خورد.

راننده تانک، با مشاهده این صحنه به سر و صورت خود می‌زد و گریه میکرد و من او را دلداری داده و از آن محل دور نمودم. سپس به گردان مخابرات لشکر اطلاع دادم

خاطرات جزیره مجنون

جزیره مجنون نیز یادآور خاطرات تلخ و شیرینی میباشد که در اینجا به قسمتی از آن اشاره می‌کنم

در یکی از روزها، برای بازدید یگان‌های خودی در سنگر بهداشتی بودم که هواپیماهای دشمن اقدام به بمباران شدید جزیره کردند. ناگهان یکی

از بمب‌ها، به سنگر بهداری اصابت کرد و باعث انهدام کامل آن و خودرو آمبولانس شد. در آن بمباران تعدادی از هم‌زمان شهید و مجروح شدند و باز هم من از فیض شهادت محروم شدم.

پس از اتمام ماموریت در جزیره مجنون، در حال ترک جزیره، هنگامی که به سه راهی فتح و نزدیک نیروهای بسیجی رسیده بودیم، توسط هواپیماهای دشمن به طرز فجیعی بمباران شدیم. تعداد ۳ عدد از راکت‌های هواپیما در فاصله کمی از ما اصابت کرد که خوشبختانه فقط خودرو آسیب دید. همچنین تانکرها و کانتینرهای برادران بسیجی مورد اصابت بمب و راکت قرار گرفت. پس از حادثه فوق، ما باورمان نمی‌شد، با توجه به نزدیکی ۲ فروند هواپیما با خودرو، خلبانان نتوانسته باشند درست هدفگیری کنند. لازم به ذکر است که هواپیماهای عراقی تا حدی پایین آمده بودند که تقریباً با زمین در یک سطح بودند و اگر اغراق نباشد می‌شد با پرتاب سنگ آنها را زد.

خاطرات دیگر

در یکی از روزهای استقرار در منطقه پاسگاه زید نزدیک خرمشهر، فرمانده گردان دستور داد برای استقرار ۳ دستگاه خمپاره انداز ۱۲۰ میلیمتری و سنگر برای موشک انداز ۱۰۷ میلیمتری خاکریز تهیه نماییم. برای اجرای دستور با یک دستگاه لودر و ۲ نفر از پرسنل دسته خمپاره انداز و یک نفر از دسته مینی کاتیوشا به محل رفتیم. اجرای کار، که به علت نزدیکی به محل دشمن و حجم بالای آتش که بر سر ما ریخته میشد با سختی‌های بسیار همراه بود. حدود ساعت ۱۵ برای ما غذا

آوردند. غذا آبگوشت بود و همگی برای خوردن آن، دور ظرف جمع شدیم و کلاه‌های آهنی خود را روی زمین گذاشتیم و روی آن نشستیم. من متوجه شدم که کلاه سر جای خود لیز میخورد و از جا برخاستم تا چاله ای درست کنم و با پوتین به زمین ضربه ای زدم. بر اثر ضربه‌هایی که زدم چیزی که در زیر خاک بود ترکیب و پودر سبزرنگی در هوا پخش شد. پودری که به هوا برخاست، بوی بسیار بدی داشت و باعث حالت تهوع و استفراغ ما شد. همگی متوجه شدیم که غذا نیز به رنگ سبز در آمده است. پس از گذشت حدود نیم ساعت که حالمان بهتر شد، به کندن زمین پرداختیم تا علت آن بوی بد و خاکستر سبز را پیدا کنیم. در حال کندن، متوجه شدیم جایی که من به آن ضربه زدم شکم جنازه‌ای است که زیر خاک بوده که بر اثر ضربه ترکیده بود، ولی نفهمیدم که خودی بود یا دشمن، اما تا چند روز مریض بودیم. پس از این اتفاق، به راننده لودر گفته شد، یک بیل خاک بر روی جنازه بریزد. به محض اینکه، راننده لودر اقدام به برداشتن خاک کرد تعدادی جنازه دیگر نیز به همراه خاک نمایان شدند که بلا فاصله به راننده اطلاع دادیم تا خاک را به جای اول برگرداند. چون لباسهای اجساد، عراقی بود ولی اعضای بدن آنها از هم جدا شده بود، قادر به شناسایی آنها نشدیم و مجدداً آنها را در همان محل مدفون نمودیم.

در نقل و انتقالات از جنوب به غرب کشور، بنده روز قبل از حرکت مرخصی گرفتم که به اهواز بروم و از چند تن از دوستان خداحافظی کنم. یکی از همکاران عزیزم که با من بسیار صمیمی بود، شخصی بود به نام

نادعلی. او نیز به همراه من آمد و ناهار را در منزل یکی دیگر از دوستان به نام محمد غلامی که آبادانی بود خوردیم. آن روز مصادف بود با یکی از اعیاد، شله زرد و آش نذری آورده بودند. وقتی قصد حرکت داشتیم. آقای غلامی به آهستگی به من گفت به دوستت نادعلی بگو صدقه بدهد، زیرا موهای فرفری زیبایی دارد. او راست می‌گفت، نادعلی اندامی ورزیده و موهای مجعد و خرمایی داشت. بعد از خداحافظی به طرف خرمشهر، حرکت کردیم. فردای آن روز به طرف مریوان به راه افتادیم. در بین راه به منطقه ای رسیدیم که گفتند پراکنده شوید تا ناهار بخوریم و چون هوا بسیار گرم بود هرکس زیر سایه درخت یا تخته سنگی پناه گرفت تا از گرمای آفتاب در امان باشد. پس از صرف ناهار در ساعت ۳ بعد از ظهر دوباره قصد حرکت کردیم. ناگهان از پشت، سروصدایی شنیدیم. به طرف آن جا دویدیم و با صحنه ای دلخراش روبرو شدیم. برادر نادعلی برای استراحت زیر یک دستگاه تریلر حاوی تجهیزات و مهمات به خواب رفته بود و راننده، بدون اطلاع خودرو را روشن کرده و به حرکت در آورده بود و متأسفانه هر دو چرخ عقب تریلراز روی سر نادعلی عزیز عبور کرده بود و چیزی از مجسمه و صورتش باقی نمانده بود.

در روزی از روزهای گرم تابستان، از کردستان بازگشتیم و در منطقه چم سری استقرار یافتیم. یکی از یگان‌های رزمی در خط جلو ارتفاعات شرفانی تپه ۱۷۵ مستقر بود. ساعت ۴ بعد از ظهر بود که یکی از دوستانم به نام استوار محمود سهرابی پیش من آمد و پس از احوال‌پرسی، گریه و ناله سر داد که چرا نمی‌تواند در خط مقدم انجام وظیفه نماید. او را

دلداری دادم و گفتم که شما یک برادر خود را در جنگ تقدیم کرده‌اید و صلاح نیست که در خط مقدم باشید. از من کاغذ و قلم خواست و پس از نوشتن، آن را به من داد و خدا حافظی کرد و رفت. او در وصیت نامه‌اش خواستار مرگی شده بود که پر افتخار باشد. آن هم با جامه ای سراسر خون آلود و با پیکری پاره پاره. او در عقیدتی سیاسی لشکر ۲۱ خدمت می‌کرد. چندی گذشت. شبی از شب‌ها تماس گرفت و گفت من فردا ساعت ۵ به خط می‌آیم تا چندین کلمن آب برای نیروها بیاورم. ما در ارتفاعات ۱۷۵ برادری داشتیم که قرار بود برای ما تونلی حفر کند و چون فاصله ما با دشمن کمتر از ۵۰ متر بود، استوار سهرابی قصد داشت یک کلمن آب نیز برای او ببرد. آن روز ناگهان در فاصله ۱۰۰ متری، دود غلیظی را در بین نیروهای خودی مشاهده کردم، سریعاً به محل رفتم که متأسفانه دیدم که گلوله خمپاره ۱۲۰ میلیمتری عراقی‌ها بین برادر سهرابی و آن برادر که تونل حفر می‌کرد به زمین خورده است. هر دو نفر به بدترین وجه زخمی شدند. تا رسیدن آمبولانس برادری که تونل حفر می‌کرد شهید شده بود، ولی استوار محمود سهرابی همچنان ناله می‌کرد. وقتی خواستم او را در آمبولانس بگذارم، دستم را زیر کمر ایشان بردم که ناگهان دستم کاملاً توی زخم پشت کمر ایشان که بر اثر ترکش ایجاد شده بود فرو رفت. آهسته سرم را کنار گوش ایشان بردم و گفتم: محمود جان به آرزوی خود رسیدی و با لباس کاملاً خون آلود و بدن چند تکه از بین ما رفتی. افسوس که چنین انسان‌های لایقی زود از بین ما رفتند. بدن پاکش در قطعه شهدای بهشت زهرا مدفون است. یادش گرامی باد.

درجه‌داری با درجه استواری در یگان ما بود که مسئول پخت غذا و تدارکات برای پرسنل بود. در طول مدت چند سال، مرتب در آشپزخانه مشغول بود و از امکانات آنجا استفاده می‌کرد. گاهی اوقات که برای بازرسی به آنجا می‌رفتم اصرار می‌کرد که شام یا ناهار با آنها باشم. من حال او را خوش می‌دیدم، چون ظرف غذای او داغ و کلمن آب پر از یخ و در سفره‌ی او پیاز و سبزی بود. ولی چه کسی از آینده خبر داشت. یک روز عراقی‌ها پاتک کردند، آشپزخانه هم در محاصره قرار گرفت و تعدادی هم شهید و زخمی شدند، ایشان از محاصره گریخت و به ارتفاعات مورموری واقع در منطقه عین خوش رفت و تماس وی با یگان قطع گردید. تا مدتی در لیست اسرا بود. تا این که پس از یک ماه حین شناسایی، به جسد وی برخوردیم که روی لباس خود لااقل ۲۰ بار مشخصات خود را نوشته بود و نیز تاکید کرده بود که از گرسنگی و تشنگی مُردم. البته از جسد چیزی باقی نمانده بود، جز استخوان، ولی لباس نسبتاً سالم بود. در دل گفتم که سرنوشت هر کسی به دست خداست و من چرا غبطه می‌خوردم؟ چه کسی فکر میکرد با بودن آن همه امکانات در بیابان و در فاصله ۱۰ الی ۱۵ کیلومتری از نیروهای خودی از گرسنگی و تشنگی بمیرد. یاد و خاطره هم رزمان شهید خود را گرامی می‌دارم و برای آنان علو درجات و برای بازماندگان آنها صبر و شکیبایی از درگاه خداوند متعال خواستارم.

نیروهای تاثیرگذار مثبت

در طول مدت ۸ سال جنگ ایران و عراق، تعدادی از پرسنل واقعا خوش درخشیدند. از جمله این افراد که از شاخص ترین افراد گردان ما بود، دکتر علی توکلی و سرپرست نیروهای بهداری و شهید نادعلی بود که اگر زحمات و فداکاری آنها نبود، تعداد زیادی از افراد و مجروحین نجات پیدا نمی کردند و الان در میان ما نبودند. از جمله خود این حقیر که سه بار زخمی شدم. از خداوند متعال برای این نیروهای پزشکی عمری طولانی و با عزت خواستارم ان شاءالله.

اما نیروی دوم که در این مدت تدارکات مهمات را به عهده داشتند، استوار ولی الله بختیاری و استوار مهدی توکلیان بودند که کار آنها در جابجایی مهمات از بانه تا مجنون بود و کار هر کسی نبود. این دو تن، به دور از هرگونه مبالغه، تمامی مهمات مورد نیاز گردان را جابجا کرده و در اختیار پرسنل قرار دادند. خداوند هم همواره پشتیبان آنها بود که هوایمای دشمن به علت استتار و اختفای انبارهای مهمات در طول هشت سال، نتوانستند به انبارهای مهمات آسیبی برسانند. خداوند را شکر می‌کنم و از درگاه او سعادت دنیوی و اخروی را برای این تیم زحمتکش و فداکار در خواست می‌نمایم.

اما نیروی سوم نیروهای راننده بودند که کار و تلاش آنها بسیار بود و آنها نیز مانند نیروهای دیگر، زیاد از خود مایه گذاشتند. با توجه به این که امکانات جنگی کم بود. گاهی می‌شد که برای راه اندازی یک خودرو، نه لاستیک و نه روغن ترمز و حتی یک شیشه برای جلوی اتومبیل نیز نبود، ولی این نیرو با خلوص نیت و تلاش زیاد همه این مدت را برای جابجایی

گردان از غرب تا جنوب و از پشت جبهه تا خط مقدم تلاش کرده و شهدای بسیاری را تقدیم کردند. زیرا برای آوردن نان و آب مهمات و سایر ملزومات سنگر همیشه در حرکت بودند و جا دارد از زحمات و تلاش آنها هم قدردانی شود و به روح شهدای این نیرو و شهدای گردان و ارتش و سایر نیروها درود بفرستیم و برای بازماندگان آنها موفقیت و سعادت اخروی را خواهانیم. این راننده‌ها که یادم مانده، عبارت بودند از: محمود مختاری، ابراهیم زعیمی، بابایی، میرعبدالحق و محمد مشهدی.

در اینجا جادارد که از این دوستان و هم‌زمان یادی کنم:

برادران: علی توکلی، احمد اسلامی، محمد دهقان، عبدالمحمدی، صمد پوراسد، داوود صدری کیا، حسن لشکری، امکانی، رضانی، مرتضی جنگروی، محسن آخوندی، علی اکبر فراهانی، فتح پور مظفری، فرض الله شاهین راد، ولی الله بختیاری، شهید سید ضیا احمدی، شهید حسین فلاح زاده، ابراهیم سرگزی، داوود حناچی، منصور خرمی، اصغر روشن قلب، جانباز علی برزگر، جانباز غلامرضا رهبر، حسین توکلی، باقریان، شهید احمد کریمیعلی رضا کلانتری، محمود طاهری، ابوالفضل آوانلو، جواد اکبری، شهید محمود سهرابی، ابراهیم زعیمی و شهید رحمانی که در عملیاتهای یگان‌های تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه شرکت داشتند.

همچنین، خیل عظیم سربازان فداکاری هم بودند که پا به پای پرسنل کادر، در مراحل مختلف جنگ شرکت فعال داشتند که از ذکرنام آنها چون زیادند و نیز بعضی را هم فراموش کرده ام، معذورم. مدیریت سرهنگ فرض الله شاهین راد و سرهنگ فتح پور مظفری و سرهنگ محمد زنجان

پرورش و سرهنگ نیوشایی و جناب سرهنگ کاظمی نیا نیز نقش بسزایی در این عملیات‌ها داشتند.

از اول مهر ماه سال ۱۳۵۹ که نیروهای بعثی عراق، حمله ناجوانمردانه ای را آغاز نمودند تا اهداف شوم خود را عملی نمایند، کمتر کسی فکر می‌کرد این جنگ تحمیلی و دفاع جانانه ما، مدت ۸ سال به طول انجامد. نسل کنونی که در آن جنگ شرکت نداشتند به سادگی از آن می‌گذرند. اما پرسنلی که جان سالم از آن نبرد نابرابر به در بردند، هیچ وقت یاد و خاطره آن هشت سال را چه در کردستان و چه در مناطق جنوبی و غربی از یاد نخواهند برد. گذشته از ضایعات جسمی، از نظر روحی و روانی هم ضربات محکمی بر پیکر هر رزمنده و خانواده اش وارد شده است.

با همه این اوصاف و نارسایی‌های اوایل جنگ، پرسنل جان بر کف ارتش، سپاه، بسیج، جهاد رزمی جهاد سازندگی و دیگران دست به دست هم دادند و با پشتیبانی ملت فداکار و فرماندهی رهبر انقلاب توانستند، دست اجانب را از تمامی کشور عزیزمان کوتاه کرده و درس عبرت آموزی به آنها بدهند.

ملت ایران و جوانان برومند و پیران با تجربه و با ایمان به پشتیبانی ایمان راستین بخدا، در مقابل دشمن و کشورهای طرفدارش ایستادند و با سختی‌های بی شمار و تحمل رنج‌های فراوان، آنان را رو سیاه کردند. ولی دریغ که این همه فداکاری و شجاعت نیروهای رزمنده، از دید برخی از مسئولین و فرماندهان دور ماند و دلجوئی لازم نشد.

خواننده محترم، حالا که مختصری از وقایع زندگی اینجانب را مطالعه فرمودید، باید عرض کنم، در دین مبین اسلام، قبل از هرگونه عمل و یا

اقدام، باید نیت کنیم. ما نظامیان هم نیت کردیم که با توده مردم که فرزندان آنان هستیم، همکاری داشته باشیم.

حال پس از گذشت چند سال مدیریت بد بعضی از مسئولین و فعالیت‌های دشمنان قسم خورده انقلاب و قشر سرمایه‌دار مملکت، آن‌طور که باید و شاید، پاسخ افتخارات به دست آمده، مورد قبول مردم محروم که بیشترین قشر جامعه را تشکیل می‌دهند نیست. درصد زیادی از جوانان، سرگردان هستند و بیکاری و عدم توانایی آنان در پرداخت هزینه‌های ازدواج و تحصیل، بار سنگینی را بر دوش خانواده‌ها تحمیل می‌کند.

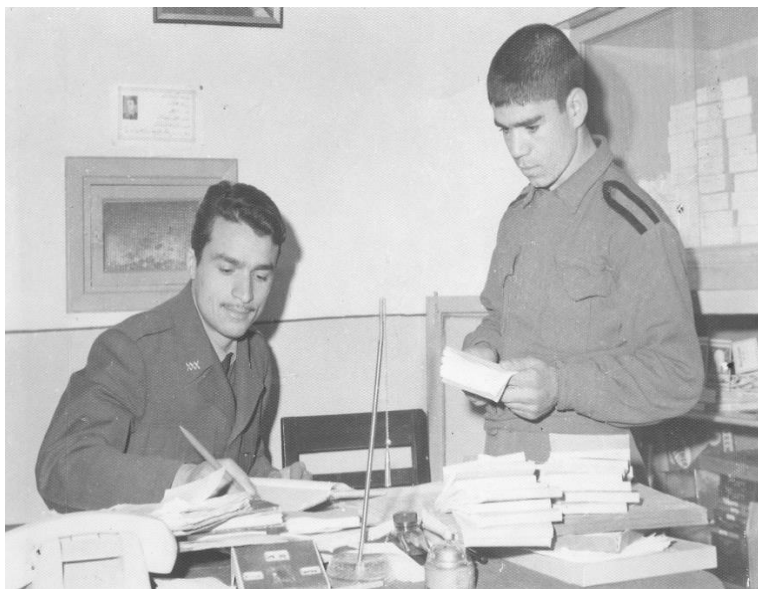
ما که روزی به امید موفقیت و سرفرازی این خاک تلاش کردیم، احساس ناامیدی می‌کنیم و از خود می‌پرسیم چه کسی مقصر است؟ ما نظامیان؟ سرمایه‌داران؟ دشمنان قسم خورده انقلاب به رهبری امریکا و انگلیس؟ و دیگران و یا عدم مدیریت صحیح برخی از مسئولین؟

بنده به عنوان یک نظامی دلخسته، پاداش زحماتم را در طول مدت ۱۶ سال نبرد بی‌امان با انواع و اقسام مشکلات طاقت فرسا همراه با هم‌زمان در فاصله بیش از هزار کیلومتری غرب تا جنوب نوار مرزی ایران و عراق، بخاطر انقلاب و رهبری و حفظ تمامیت کشور (در طول خدمت ۳۰ ساله ام)، به خداوند وا می‌گذارم و مزد آن را از خدا خواستارم، چون هیچ کس قادر نیست مشقت‌ها و بدبختی‌هایی را که در این مدت برای خود و خانواده‌ام نیز برای من و امثال من پیش آمده جبران نماید.

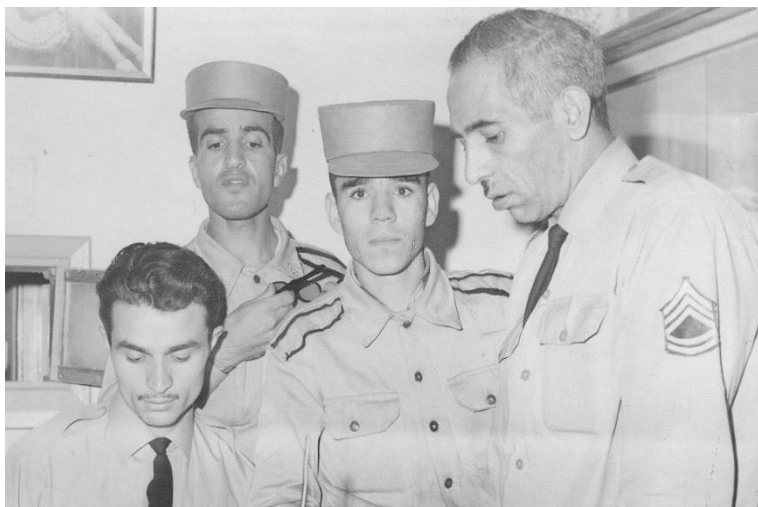
در سال ۱۳۶۶ بازنشسته شدم. دارای همسر و ۵ فرزند هستیم. ۳ فرزند پسر و ۲ فرزند دختر. فرزندانم به جز یکی از فرزندان پسر ازدواج کرده‌اند و اکنون ۷ نوه هم داریم. خدا را همچنان شاکر هستیم و عاقبت به خیری را آرزو مندیم. والسلام



یادگار دوره سربازی با دوست عزیز خود آخوندزاده



سال ۱۳۴۲ عکاسی ارتش



سال ۱۳۴۳ عکاسی ارتش



چاه‌های نفت ابوغریب در عمق ۴۰ کیلومتری خاک عراق سال ۱۳۶۲



سال ۱۳۶۲ عمق ۴۰ کیلومتری خاک عراق چاه‌های نفت ابو غریب



اول آذر سال ۱۳۵۹ احمدی مسئول موشک تاو کدار



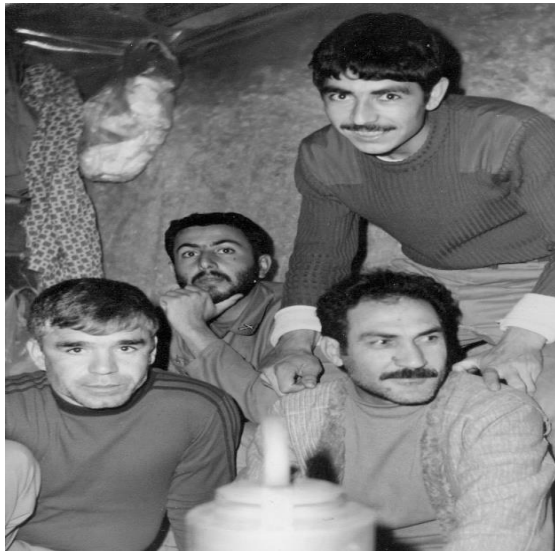
سال ۱۳۶۲ عمق ۴۰ کیلومتری منطقه ابوغریب چاه‌های نفت خاک عراق



تبریز بیمارستان سینا پنج شنبه ۱۳۶۲/۱/۱۹



سال ۱۳۵۲ مه‌ران غرب



عملیات فتح المبین در سال ۱۳۶۲



سال ۱۳۵۹ پادگان بانه مشرف به قله آربابا



نمایه

اشراقی: آیت الله, ۱۹	
اشراقی: سرگرد, ۱۹	
اکبری: جواد, ۸۲	
امکانی, ۸۲	
امینی: سرگرد, ۶۵	
اندمیشک, ۱۸, ۵۳, ۵۶, ۵۸	
اهواز, ۱۳, ۴, ۵, ۶, ۹, ۱۰, ۱۲,	
۱۴, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۵۴, ۵۶,	
۷۷	
	آ
	آبادان, ۱۲, ۱۵, ۱۷, ۳۰, ۵۵
	آخوندی: علی اکبر, ۴۰
	آخوندی: محسن, ۱۳, ۳۸, ۴۰,
	۸۲, ۵۶, ۵۱
	آرامی: سرگرد, ۱۰, ۲, ۳
	آسیم: گروهبان, ۳۶
	آوانلو: ابوالفضل, ۸۲
	ا
بابایی: راننده, ۸۲	احمدی: ستوان, ۵۶, ۸۲, ۸۸
باقریان: سرگرد, ۶۱, ۸۲	احمدی: سید ضیا, ۸۲
بالگرد ۲۱۴, ۴۱	ارتفاعات ۱۲۰, ۵۶
بالگرد شنوک, ۱۳, ۲۷, ۴۱	ارتفاعات دیوان دره, ۲۲
بالگرد کُبری, ۴۱	ارتفاعات علی گره زد, ۶۶, ۶۷
بانہ, ۱۰, ۱۳, ۱۴, ۲۲, ۲۳, ۲۴,	اروند رود, ۶, ۱۵
۲۸, ۳۱, ۳۳, ۳۴, ۳۸, ۴۰,	اسدی: سرباز, ۴۸
۴۱, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۹, ۵۰,	اسکورپیون, ۴۵, ۴۶, ۴۹, ۵۱
۵۱, ۵۲, ۸۱, ۹۱	اسلامی: احمد, ۱۰, ۱۳, ۱۹,
بختیاری: ولی الله, ۲۶, ۸۱, ۸۲	۸۲, ۷۳
برزگر: علی, ۳۷, ۷۱, ۸۲	اسماعیل زاده: ستوان, ۲۸

توکلیان: مهدی، ۸۱
تیپ ۳۷ شیراز، ۵۶

بیمارستان ۵۰۱، ۷۰

پ

ج

جاده قشلاق، ۲۴، ۲۵
جت رنجر، ۴۱
جزیره مجنون، ۱۴، ۷۵، ۷۶
جنگروی: مرتضی، ۸۲

پادگان افسریه، ۱۳، ۲۱
پادگان حشمتیه، ۴
پادگان حمید، ۱۴
پادگان سردشت، ۳۴
پادگان صالح آباد، ۲۱
پادگان عشرت آباد، ۱
پاسگاه زید، ۲۰، ۷۶

ح

حسینی سعدی: حسین، ۶۸
حفاظت اطلاعات، ۴۷
حناچی: داوود، ۵۶، ۸۲

پاسگاه شلمچه، ۶
پاسگاه فکه، ۷، ۹، ۵۵
پرورش، ۳۸، ۵۲، ۵۶، ۸۳
پسندیده: آیت الله، ۱۸

خ

خامنه‌ای: سید علی؛ آیت الله، ۳
خرمشهر، ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۱۶،
۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۷۶، ۷۸

پل کرخه، ۵۳
پوراسد، ۳۸، ۸۲

ت

خرمی: منصور، ۸۲
خموشی: حسین، ۶۷
خمین، ۱، ۳
خمینی: احمد، ۱۹
خمینی: روح الله، ۳، ۴، ۱۳، ۸،
۱۳، ۲۰، ۶۸

تبریز، ۷۰، ۸۹
تهران، ۳، ۵، ۱۰، ۱۸، ۲۱، ۲۴،
۳۰، ۳۴، ۴۰، ۵۲، ۵۳، ۵۴،
۵۸، ۷۰
توکلی: علی، دکتر، ۲۹، ۳۳،
۳۸، ۶۴، ۸۱، ۸۲

ژ
ژاندارمری، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۴۱،
۴۹

س
سالاری: ستوان، ۱۱
سایت ۴ و ۵، ۵۴، ۶۹
سرگزی: ابراهیم، ۸۲
سقز، ۱۳، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۱،
۳۳، ۳۴، ۴۱
سلطانی: ستوان دوم، ۶۴
سلیمی، ۳۳
سنندج، ۱۳، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵،
۲۶، ۲۷، ۴۰، ۴۱، ۴۹
سهرابی: محمود، ۷۸، ۷۹، ۸۲
سید جوادی، ۱۷
سیستانی: سرتیپ، ۳۳، ۴۴،
۴۹

ش
شاهین راد، ۸۲
شهرهانی، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۸
شریف اشرف، ۳۴
شهرری، ۱۸

خوزستان، ۹، ۱۳، ۵، ۹، ۱۲،
۲۴، ۵۵

د
دشت عباس، ۷، ۶۶
دهقان: محمد، ۸۲
دهلران، ۷، ۵۴، ۷۴
ر
رجبی: استوار، ۱۴، ۱۵، ۱۹
رحمانی، ۸۲
رزمی: سرهنگ، ۲۴، ۳۴، ۴۵،
۵۲، ۷۸، ۸۳
رضآباد، ۱۱
رمضانی: سروان، ۳۷، ۳۸، ۶۰،
۸۲
رهبی: غلامرضا، ۲۱، ۳۳، ۸۲،
۸۳

رودخانه دویرج، ۷
روشن قلب: اصغر، ۸۲

ز
زارع: استوار، ۱۵، ۲۰
زعیمی: ابراهیم، ۸۲

شوروی، ۱۳، ۴
شوش، ۱۴، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۶۱،
۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶
شیراز، ۴، ۵۶

عملیات والفجر مقدماتی، ۱۴،
۷۱
عین خوش، ۷، ۶۶، ۷۴، ۸۰

ف

فاو، ۶، ۱۲
فرانسه، ۱۷
فراهانی، ۳۸، ۷۲، ۷۳، ۸۲
فروهر، ۳۴
فلاح زاده: حسین، ۶۰، ۸۲
فلاحی: سرتیپ، ۳۳، ۴۴، ۴۹

صادقی: امیر، سرلشکر، ۲
صدری کیا، ۳۸، ۸۲
صیاد شیرازی، ۱۱، ۱۳، ۳۴،
۳۶، ۳۸، ۵۲

ص

ط

قاسملو، ۳۴
قله آرابابا، ۱۳، ۱۴، ۲۸، ۳۶، ۳۷،
۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۴۹، ۹۱

طاهری: محمود، ۸۲
طیب حاج رضایی، ۴

ق

ع

ک

کاظمی نیا، ۸۳
کرمان، ۱۴
کرمانشاه، ۲۱
کریمی: گروهبان، ۱۹
کریمی: احمد، ۸۲
کریمی: سرآشپز، ۳

عبدالمحمدی، ۸۲
عزالدین حسینی، ۳۴
عظیمی: سپهبد، ۱، ۲
عکاسی ارتش، ۱، ۸۶، ۸۷
عملیات توکل، ۳۰
عملیات فتح المبین، ۱۴، ۶۶،
۷۴، ۹۰

- م
- مجلسه شاه، ۱۶
- محمد مشهدی، ۸۲
- مختاری: محمود، ۸۲
- مدرکیان: احمد، ۲۸
- مراغه، ۵۳
- مسجد جامع بانه، ۵۱
- مسلمی: محمد ابراهیم، ۱، ۲،
- ۶۰، ۲۴، ۱۳، ۸، ۹
- مظفری: سرهنگ، ۶۸، ۷۱، ۷۳،
- ۸۲
- مهران: شهر، ۱۳، ۶، ۱۰، ۱۱،
- ۹۰، ۵۵، ۱۲
- موسیان، ۷
- موشک تاو، ۵۶، ۶۸، ۶۹، ۸۸
- میدان ژاله، ۲
- میرعبدالحق، ۸۲
- ن
- نادعلی، ۷۸، ۸۱
- نسطورفر: سید کاظم، ۳۰
- نصرت زاد: ایرج، ۱۳، ۲۳، ۲۴،
- ۲۵
- نوفل لوشاتو، ۱۷
- کلانتری: علی رضا، ۸۲
- کنجان چم، ۱۰
- کودتای نقاب، ۵۲
- گ
- گردان ۱۱۰: ۴۳، ۴۵
- گردان ۱۴۰: ۱۴، ۵۲
- گردان ۱۴۱: ۵۵
- گردان ۱۶۹: ۱۳، ۱۴، ۲۱، ۴۱،
- ۵۵، ۵۳، ۵۲
- گردان ۲۹۱: ۵۴
- گردان ۲۸۳: ۹، ۱۳، ۴، ۵، ۶، ۲۰،
- گردنه خان، ۳۴
- ل
- لشکر ۲۱: ۱۳، ۲۱، ۵۲، ۵۴،
- ۸۲، ۷۹، ۶۶، ۵۵
- لشکر ۷۷: ۳۰، ۴۲، ۴۴، ۴۹،
- ۵۵، ۵۴
- لشکر ۹۲: ۱۳، ۱، ۴، ۵، ۶، ۹،
- ۱۲، ۲۰، ۲۴، ۵۴، ۵۵
- لشکری، ۶، ۳۸، ۸۲
- لطفی: استوار، ۱، ۲

هوانیروز، ۲۸، ۷۴

نیوشاهی: سرهنگ، ۵۹، ۶۰

و

ه

ورآباد: روستا، ۱
ورشوساز: سرهنگ، ۵۶

هاشمی: ستوان وظیفه، ۵۹
هلیکوپتر، ۱۱، ۲۵، ۲۷، ۲۸،
۲۹، ۳۰، ۳۳، ۴۱، ۴۸، ۴۹

۵۳